الله اکبر

شب تیره در پیش راه دراز :: چراغی برافروز کاری بساز

از آنجا ترا راه گور است پیش :: ببر توشهٔ گور همراه خویش

شب گور اگر روشن بود :: بچشم تو آن گور گلشن بود

چراغی بنه در شبستان گور :: که در گور بی ماه تابد نه هور

چنین شب که روزش قیامت بود :: چو روشن نباشد غرامت بود

خدایا چو روزم بدان شب رسید :: روان را دم سرد بر لب رسید

ز ما هر چه آمد که ناید پسند :: ببخشای و در بخشش اندر مبند

کنون باز گردم سوی داستان :: بپردازم این نامهٔ باستان ::

داستان حضرت امیر المومنین علی [مرتضی] علیه السلام [با قبیل] کوهستان

چو حیدر زمین سر بپیمود راه :: روان گرد از آن سوی خاور سپاه

چو بر بد و بودند ده پنج روز :: به پنجم چو افروخت گیتی فروز

پدید آمد کوهی بر آن پهن دشت :: بر آن کوهساران بود جای گذشت

~~همه گرد دامن کناری گرفت :: به پیش سپاه اندر آن ساربان~~

چو حیدر بدان کوه دامن رسید :: از آن کوه دامن کناری گزید

به پیش سپاه اندر آن ساربان :: همی رفت با مال و با کاروان ::

بر آن کوه بر خیل کوهستان بدید :: ~~جوانان خیل کوهستان خبر~~

جوانان خیل کوهستان خبر یافتند :: چو خیل از سر کوه بشتافتند ::

نگه کرده اندر آمدن ده هزار :: سوی لشکر حیدر نامدار ::

ببردند بنگاه و بار و بنه :: بجست از میان ساربان یک تنه

بیامد بر حیدر

بیامد بر حیدر نامدار :: بکفت انچه در راه دید انکار

بر انگیخت حیدر سپه را ز جای :: دلیران سوی کوه کردند رای

سپه را بدان کوه خارا کشید :: نگهبان ز لشکر بصحرا کشید ::

خود و قنبر از جای برخاست باز :: همی بر سراسر بپوشید ساز ::

بر ان کوه شد شاه کشور کشای :: سر کوه را کرد در زیر پای

جو بر تیغ ان کوه خارا رسید :: تو گفتی بهامون و صحرا رسید ::

بدیدند میدان بر ان کوه سر :: نهاده بمیدان درون تخت زر

بر ان تخت زرین یکی پیل گوش :: که از چند جلبش نز دان بود توش بجنگی

نهاده یکی اشتر خام پیش :: کشاده بر جنگ دندان خویش

جنان می دریدش بدندان بجنگ :: که در رزم میش بره پلنگ ::

بپیش اندرو لشکر پیل گوش :: براورد جون رعد غران خروش

همه جار پایان حیدر تمام :: سپاهش سراسر بخوردند خام

جو شیر دلاور جنین دید کار :: بزد دست بر دستهٔ ذوالفقار

بیامد بر اهنر پیل گوش :: براورد جون رعد غران خروش

یکی تیغ زد شیر بر گردنش :: جهل گام سر دور ماند از تنش ::

بغلطید در خون تن پیل گوش :: براورد از خون جون ... ادسنگ

بر ان بندان پیل گوشان ز جای :: سر کوه گفتی در آمد ز پای ::

روان شد بسوی علی سنگ و چوب :: بر آمد خروشیدن دار و کوب

دلاور بکار اندر آورد تیغ :: تو گفتی همی خون فشاند ز میغ ::

بجنبید از جای خود قیل گوش
که با شاه مردان نمود سخت کوشش

بر ندان بکشد ز دندان فیل گوش

بیاود بدست اندرون ذوالفقار ‌ همی گشت حیدر بران کوهسار

بشد تند بر دلدل آورد جنبش ‌ پدید آمد از شیر در رزم بینش

چو حیدر رکاب اندر آورد پای ‌ دل پیل گوشان برآمد ز جای

جهان گرم شد بر سر کوه جنگ ‌ که آتش برآمد ز دریای رنگ

از آن پیل گوشان بشمشیر تیز ‌ برآورد پیل دمان رستخیز

سر پیل گوشان شده توده توده ‌ تو گفتی که بر سفر ما کله بود

بیفگند زانسان علی نه هزار ‌ همه کوه شد سرخ چون لاله زار

چو خورشید تابان ببرد آخت جای ‌ بشب داد خرگاه و بر در سرای

بیامد یکی لشکر پیل گوش ‌ همه بانگ و نا و بر دری و توش

کمانیش جنگی در آن چل هزار ‌ چو دیو از بر کاو گنه سوار

~~بشب تیره عالم چو دریای قار~~

چو شب تیره آتش برفروختند ‌ همه مشعل از دوری آموختند

بدان روشنائی در آن تیره شب ‌ گرفتند بر گرد شاه عرب

شب تیره عالم چو دریای قار ‌ در دسته همی زد علی ذوالفقار

بهر سو که دلدل بر انگیختی ‌ بران کوه دریای خون ریختی

جهان پر ز غو شد ز جنگ و ز کوش ‌ ز کشتن و خستن پیل گوش

هوا چون دل کافران تیره گشت ‌ سپاه علی اندر آن خیره گشت

بزرگان لشکر یکی انجمن ‌ نشستند و گفتند چندان سخن

که گر شاه مردان در آید زپای ‌ زما زنده یک تن نماند بجای

زود آید

[illegible]

[illegible]

١ اگر اینچنین رزم ایشان بود
که خرن باده بزم ایشان بود
سراسر سپه را همه خورده گیر
همه مال و اموال آورده گیر
گر از هر یکی پیل گوشان بود
که خونش باده لعل نوشان بود

٢ بدان گونه سر شاه و دلدل سوار
ببازو خنجر کش ذوالفقار
ز زان فیل گوشان کشتن برد
گذشته بدان گونه صد سنجر بود

٣ سراسر همه کوه به غرق خون
همه سنگ از آنگه شد لاله گون

گروه

زود آمید این پیل گوشان ز ... جهان گرد و از رزم ایشان ستوه

وزین روی حیدر برآز از کوه همی ... گشت از پیل گوشان گروه

از آن پیل گوشان بر آن کوهسار ببفکند جنگی دو ره ده هزار

جو خورشید برج ... بگذارد گام ز خون دامن کوه شد لعل فام

ملک گه چه ... نا مدار :: همی خون زود آمد از کوهسار

بر فتند مردان جنگی ز جای ز هامون سوی کوه کردند رای

به پیکار آن پیل گوشان شدند به پیکار چون پیل گوشان شدند

از آن پیل گوشان بر آن کوهسار بکشتند جنگ آوران سی هزار

بر ان گونه تا سایه گستر و کوه :: شد آن پیل گوشان ز کشتن ستوه

از آن کوه سر پاک بگریختند ~~یکی دید حیدر~~

یکی دید حیدر بر آن کوهسار بدان تا چه پیش آرد این روزگار

جو از تند بالا بهامون رسید :: بر آن کوه دامن یکی چشمه دید ::

نشسته بد آنجا یکی پیل گوش :: جو پیلش سطبری و بالا و توش

همی خورد آب از لب چشمه سار همی دید کس ... کنار ::

جو حیدر بدیدش سوی او شتافت یکی گوش او را گرفت و بتافت

بدو گفت هر چه از تو پرسم بگوی بجز راست ... کاری مجوی

خبر ده که از چار باد کیه ... :: کجا باشد اندر بیابان ... ::

خود شید کای شیر گردن فراز :: زمانی بیارام و تندی مساز ::

جو زان نام بردی سواران کار ... که هر یک نه پیلی ز دن داشت تاد

بدین کوه دامن بجوا گشت ... کنامست هر چشمه و مرغزار

بد اندر دوان گاه چند بیش ... اگر بشمری سی هزار است بیش

سپهدار چون دیده برش نهد ... همی تا بدان کوه دامن براند

بفرمود تا از بیابان یله ... سواران بدست اندر آرد گله

براندند اسپان دران پهن دشت ... که در بیابان همه گرد گشت

از ان هر یکی را بسر بر بداد ... کسی را که در دلش مهرش داد

بفرمود تا نوبت داد خویش ... بزنند هر یک بجای خویش

ز دو دانگ آن شب هم انجا بباد ... بدان تا بر آساید از رنج راد

دگر روز چون ترک خورشید چهر ... بدان گونه افگند بر چرخ مهر

~~[struck-through line illegible]~~

برانگیخت لشکر با آیین راد ... همی راند منزل بمنزل بباد

چو بر بد ره چند روزی چنین ... بیامد بر آمد بجا در زمین

از ان شهر بردن یکی میل راد ... بفرمود تا خیمه بر زد بباد

سرا پرده و خیمه و تیم ترک ... بیاراست لشکر با آیین و برگ

یکایک خبر شد بجمشید شاد ... که آمد یکی نام بردار راد

سپاهی بانداز ده ده هزار ... همه گرد و دست آزموده کارزار

یکی حاجب از دو بزرگ شاد بود ... که نزدیک شاهنش لبسی راد بود

جوانی هنرمند ارمان بنام ... دلیر و سخن گوی و با رای و کام

بهانگیا بره رامان نگه کرد شاد ... که بردن خوام ده بجای راد

بدین کین

بدید بند برد امن کوهسار
همی گله بر گله بد صد هزار
[illegible]

جو او مان بنزدیک خیمه رسید
دلیران و گرد نوران را بدید
فرزان همه پهلوانان علی بر بگاه
تو گفتی ز مردی که با پیل جنگ
بکی ...

۲۱۲

109

بیامد بکلفت از سپهدار گیت
فرود آمد از اسپ مرد دلیر
بر خیمه آمد بکردار شیر

به بین کین سپه را چه افتاد رای :: همه بنگ و برشان بیاور بجای
فرستاد با مرد جنگی هزار :: بلشکر که حیدر ~~...~~ نامور
بکلفت این سپه را سپهدار گیت :: زنام آوران نام بردار کیست
سوی خیمه شیرک گربناه :: فرستاده را باز داد دلبر راه
جوانه مان نزدیک حیدر رسید :: دلیران و جنگ اوران را بدید
فرود آمد از اسپ مرد دلیر :: بخیمه در آمد بکردار شیر
جوان دوران مان علی را بدید :: شد از هیبتش زردی جون شنلید
بدید آن بر و کتف مرد دلیر :: بر و سینه و جنگ بازوی شیر
رخی دید خرم فراز نو بهار :: رگ گیسه از سنبلش لاله زار
همه زرد ز هنگ و ذوالفقار :: ~~فرستاده را در دل امد نهیب~~
فرستاده را در دل امد نهیب :: زمانی همی داد خود را شکیب
زمین را ببوسید و بردش نماز :: ستودن گرفتش زمانی دراز
از آن پس بدو گفت کای نامدار :: منم حاجب خاصه شهریار
زبان آن فرستاد چنین تو باز :: که پیدا کنی بر جهانجوی راز
بگوئی بدین آمدن کام خویش :: سخن هر چه دانی ز فرجام خویش
چو من بشنوم باز گردم ز راه :: مرا هر چه گوئی بگویم بشاه
بپاسخ علی گفت کز بهر نام :: ولی با برادر بخشم اندرم
ممر ب زمین ببردم باسپاه :: که کیبر دمرا خسروی در بناه
فرستاد چون گوش کرد این سخن :: که افکند سالار بیداد بن

به پیش بس جن ان تیغ را بر کشید
تو گفتی جهان زاید ابدم در کشید

زخیمه برون رفت سپهبد راد :: همی راند تا پیش خاور نهاد
بیامد بدرگاه شاه جهان :: به یاد کرد از شکار و نهان
بدو گفت خسرو که اکنون برد :: دگرگون سخن گوی و پاسخ شنو
بگو تا بیاید بنزدیک من :: بدو در دهی خندان شود انجمن
زدستاد آمد دگر باره باز :: که شه را برو نو آمد نیاز
ترا خواست از من جهاندار جم :: نگر تا چه فرمان دهی بیش و کم
برون آمد از خیمه شیر خدای :: بجنبید گردان لشکر زجای
جنیبت کشیدند زدستان ده پیش :: بیاوردند برای سپهدار خویش
سپهبد نشد بر جنیبت سوار :: نشست از بر دلدل راهوار
بیامد بشیر اندرون سنگ بد :: همه شیر و باز از یا راید بد
چو حیدر بیامد بدرگاه شاه :: پیاده در در نشد در ان بارگاه
بسیر قنبر شیر دل چون پلنگ :: همی رفت با تیغ هندی بجنگ
هر آن گونه آمد بنزدیک شاه :: یکی تا جور دید با آب و جاه
نشسته جمشید بر تخت زر :: مرصع قبا و کلاه و کمر
بیالا درون چون یکی ژنده پیل :: سر باد از لبس و بنش او چند میل
تو گفتی جهاندار کیخسرو است :: جهاندار و رستم در داد نوست
غلامان و ترکان خورشید روی :: بخدمت همه دست کرده بکش
ز چنگ آوران نامور ده هزار :: همه با کمرهای گوهر نگار
بصفه برآمد سر از مرد :: بر ان صفه بنشست و خدمت نکرد

بکس یکی بد

۱۱۰

بکس ننگرید و سخن می نگفت :. بماندند کردان ازان در شگفت

بدستور دانا چنین گفت شاه :. که این مرد را با نه بینی رسم و راه

به بین تا چرا خدمت من نکرد :. که چشمم نماند بر این گونه مرد :.

نگه کرد سوی علی کامکار :. بدو گفت کای بر جهان کامکار

بگو تا چه نامی بگو نام خویش :. سخن گوی از آغاز و انجام خویش

بتخاور زمنبت چه افتاد راه :. کجا مردی همچنان با سپاه :.

علی گفت هستم عشمشم نام :. زمین بر چه پرسی بگویم تمام :.

مرا خاک بربر زمین است جای :. در آن مرز چون من نبد کدخدای

برادر که از مادرم خویش بود :. به پیگار با من بداندیش بود :.

برادر چو با من بر آمد بجنگ :. بر آن رستم از جنس او بی درنگ

یکی را که دارم برو بر روان
که بینم یکی تاج خسروان
زنا خرد ماند جمشید شاه
بیارست کردن بکیسه و نگاه

بدو گفت هستم ... نام جوی :. چرا خدمت من نکردی بگوی :.

بپاسخ علی گفت کز بیم شاه :. ز آرایش و تاج و تخت و کلاه

زدست شکیبم برو لند نام :. ز اموش کردم دعا و سلام :.

بدو گفت شاه ای جهاندیده مرد :. بنزدیک شاهان بسنده مرد

ازان پس ستودم که با شند پسند
کزین بر فرازم بچرخ بلند
گرایدو بیابی پناهت دهم
کران بر سران سپاهت دهم

بدو بر زد و فرهنگ و دانش روان :. اگر خدمت من کنی می توان :.

علی گفت کز داد فرمان بری :. نکردم [illegible] بجنس کسی چاکری

همی تا شدم مهتری کرده ام :. نه با مهتران کهتری کرده ام

بدو گفت شاه ای دلاور جوان :. اگر خدمت من کند پهلوان :.

بیابی بدین کشور و خواسته :. به بخشم بدو گنج ناکاسته :.

هو الغنی

۲۱۵

بدین کشور آمد یکی پهلوان :: همه دانش و هوش و زور و توان

سواری بالا چو سرو بلند :: خداوند کوپال و تیغ و کمند

سرافراز نامان و ورانام بود :: کمندش سر شیر را دام بود

بدادم بدو دختر و خواسته :: همه کارش از من شد آراسته

بدانست حیدر که آن سرفراز :: نبوده است جز مالک رزمساز

چنین گفت با شاه بیدار بخت :: که ای در خور تاج و زیبای تخت

مرا چون بر آن گونه بنواختی :: سرافراز و نامم برافراختی

کنون من خداوند را بنده ام :: بفرمان خسرو سرافکنده ام

ز گفتار او شاد مان گشت شاه :: بدو داد فرمان کوس و سپاه

همانگه در آمد یکی راه برد :: خروشید بسیار و زیاد کرد ::

که از راه بر هر سپاهی رسید :: جهانجوی را کینه خواهی رسید

گرفتند در قلعه هول جای :: بسی مرد جنگی در آمد ز پای ::

چنین خواندم از دفتر باستان :: روایت کند راوی داستان ::

داستان مهر سیاف در خاوردمین

چو لشکر ز نزدیک حیدر گذر :: که شیر ژیان مهر سیاف کرد

یکی راهگذر قلعهٔ صول بود :: کز آن بر دل هر کسی هول بود ::

سرافراز سیاف خنجرگذار :: خوابید بر دامن کوهسار ::

چو از اندرون دید با بی نبود :: ز دشمن کسی را گمانی نبود ::

بدرواز دژ بر آمد سپاه :: ز لشکر بالا گرفتند راه ::

چو آگه نبود دیز

چو آگه بودند کار آگهان :: گرفتند آن حصن را ناگهان

بکشتند از ان کافران بی‌شمار :: برآمد ز دریای خون از حصار

رسیده تنی چند بیرون شدند :: از ان کوه بر سوی هامون شدند

برفتند نزدیک سرور مرد :: همه باز گفتند کار نبرد

بفریاد گفتند کای شهریار :: یکی لشکر آمد ز بربر دیار

همه قلعه‌ها دل در هم زدند :: به زاندرون پاک ساکن شدند

بگفتار او گوش بگشاد شاه :: چو بشنید زیاد زیاد خواه

سپاه انجمن کرد بگشاد راز :: دلاور سپاهی بهی داد ساز

کزین کرد برگستوان در سوار :: ز جنگ آوران نام در صد هزار

چو در باغ رزم اینچنین گل شگفت :: بدل حیدر اندیشه کرد از نهفت

که اسلامیان را بدان رزمگاه :: مبادا که مالش دهند آن سپاه

بدین کار هم خود به بندم میان :: به بینم یکی راه سود و زیان

چنین گفت کای نامبردار شاه :: مرا رفت باید بدان رزمگاه

شوم تا به بینم که آن مرد کیست :: چنین رزم پیکار نامرد چیست

همه روزگارش دگرگون کنم :: بشمشیرش از قلعه بیرون کنم

که شیر دلاور به کین منم :: برزم اندرون آب و آتش منم

بگفت ای غضنفر تو خود مانده :: که از راه دور این زمان رانده

بمان تا فرستم سواری دگر :: ز نام آوران نامداری دگر

چنین داد پاسخ که چون شهریار :: مرا کرد بر بهگنان کامگار

برو گفت کای نامور ترا شجاع
رخش را ز سرباز داند نه باک
مرا حیدر یا ابو در جهان
که با من کند دشمنی الجهان
مرا مهتران جهان کهتر اند
همه شهریاران مرا چاکر اند
که آرد کی با من برآید برون
که در ملک من دست یازد بخون
که با من توانند شد هم نبرد
اگر دون فرازان مردان مرد
یکی گر باشند از دشمن نابکار
که بگرفت از ناگهان آن حصار
حصار جهان را بگیرم چون گرفت
که با نرم ز گفتارت اندر شگفت
مرا انکسی که با شد سپرم سرکشی
نه او را گذارم نه آن لشکرش
بگفت این و بر کوس نام آوران
بگرد و بگفت ای دلاور سران
بر بینید تا این فرومایه کیست
که بر روزگارش بباید گریست
یکی پهلوی زد بجنگ حصار
رود زود با لشکر صد هزار

الله اکبر

برنام کینم پهلوی نیز خود اشکار بیاد انسوار کنیز یار

مرا هیز باید که فرمان شاد ... بجا آورم هرکه ایم سپاد ..

بدو گفت خسرو که این کار نیست ... که هر روز گر باشی دشمن نیست ..

بیاراي لشکر که فرمان تراست ... سپه را به جنگ تو شد جنت راست

سپهبد برون آمد از پیش شاد ... هم اندم بجنبش در آمد سپاد ..

بنالید کوس و برآمد خروش ... زمین آسمان را بنالید گوش ..

سر از از با تا بور صد هزار ... همی راند تا دامن کوهسار ..

زود آمد انجا دارام جست ... همه راي وند بردز جام جست

بفرمود تا قنبر نامور .. ... برفتن بسوی کوه جند دگر ..

بدان تا بداند که سالار کیست ... بدو اندرون نام بردار کیست

یکی نامه بنوشت و سرهر کرد ... بقنبر چنین گفت کای شیر مرد ..

ببر نامه من بدین نامدار ... جوابی بیاور که آید بکار ..

روان گشت قنبر چو شیر دژم ... برفتند و مرد با او بهم ..

خروشی بیاف خنجر گذار ... که آمد فرستاده بر حصار ..

بفرمود تا باز دادند راد ... بیامد بر پهلوان سپاد ..

چو قنبر به پیش بزرگان رسید ... نگه کرد بیداف او را بدید ..

باکرام او زود بر خاست پیش ... که اورد اندر به پهلوی خویش

فرستاده دل بدندان گزید ... که یعنی مکن راز پنهان پدید ..

از ان پس زبان آتشی آمیز کرد ... زبان خوالبان سنان تیز کرد ..

کانکو ته اندیشی پرخاشجوی ... بدین بد چه اندیشه داری بگوی

بنی مکسی

بلنکره خود بیامدی علی مکانلرنی آسمانه یه سپاه خود انجا کیه باردنشت سه زمین و انجام و انجاروشت و انجا سوی آن لشکر کاندوان را قنبر ایله جان پهلوان سه روز و سه شب جنک بر شندراه تیز و یک قلعه یه باید سپاه

زود بدا قنبر ولیش دینه نوکه کفتی بکی سر دوز دو اوزنه

نمی ترسی انگه دشمن روزگار :. که بودت بدین جنبش آموزگار

کمند تو چند انکه باشد بلند :. سر آسمان اهمین است از کمند

به نیروی بازوی زور آزمای :. کسی کوه را برنگیرد ز جای

چنین داد پاسخ غضنفر بسام :. که شمشیر بران نمان در نیام

نزاد هرد باشد که در سرزشاد :. برانگیزی این خار را به سپاه

بروان زی ناز دشاهت برم :. بخواهش بدان مادر کاهت برم

گناه تو چون من بخواهم زشاه :. ببخشند به تخت نزاران گناه

دگر زین چه گفتم بنالی عنان :. کمند است دشمن دگرزگران

بد دادلیس نامه نام دار :. نبشته چنین بدکای در حصار

جهان سازگین راز مانند نهان :. که خود چه بازی نماید جهان

چو برخواند نامه بل رزم ساز :. نگر تا جوابش چه در بود باز

دل شاد و داگفت بردان خرام :. جهان کامدی باز گردان بجام

بگو با غضنفر که روز نبرد :. به جستی دل ز زهره و زور مرد

میان بسته مرز شیران منم :. نبردی بجاد دلیران منم

کمر بسته ام رزم شاه نژاد :. چه دارم نژاد و سپاه و نژاد

کرم بار زبانند سپهر بلند :. بچم کمان و بخم کمند

بگیرم سر تخت خاور زمین :. بگردانم از شاه تاج و نگین

ترا خار ما به نباشد نهاد :. نبرد ان از این خوبتر کن نگاه

برین نامه لشکر ببین سوی من :. که نشر دا به بینی نگاه بوی من ۹۳

مبینه از قطره بدرایا تر رفت
کر دریا نه تر سه تیا ر ان تر رفت
بسند اش کین بس رسالتش تر کنت
عکس تیغ چو ناوکت شمشیر کنت

۹۳
نماند نشیم از جنگ جمشید شاه
اگر قاف تا قاف گیرد سپاه
یکی ورزش من نشکست چون این حصار
گرفتم با زور خنجر گذار

[illegible]

۲۱۹

بس من سپاه گران میرسد :: دلیران و جنگاوران میرسد ::

چو بشنید قنبر سبک بازگشت :: ز دروازه آمد از کوه و دشت ::

بر حیدر آمد بگفتار باد :: زمین را ببوسید و پاسخ بداد ::

چنین گفت کین نامور از نبرد :: که بر قنبر اندر [illegible] برد ::

سپاه از سپاه گران کشن است :: که در رزم دیو هم آتش است ::

بدو گفت حیدر که رو باز گرد :: بگویش که با را سر آمد نبرد ::

چو قنبر بگرد و بجو در بای قیر :: بیارای لشکر همه همچو تیر ::

از آن پس بفرمای کز چار سوی :: سوی سپاه من آرند روی ::

بنه قنبر دل تا حصار :: بر [illegible] سپاه فنجر گذار ::

سخنهای حیدر برد باد کرد :: بدو گفت بر ساز کار نبرد ::

[illegible] زد دری زین کوهسار :: [illegible] آذر سپاه دمن انگه [illegible] ::

چو بشنید سپاه [illegible] :: بفرمود تا سر سپاه انجمن ::

بگفت ای سواران مردان دین :: بکار [illegible] اسپان بگیرید زین

که تا لشکر از قلعه بیرون بریم :: بر آن نامداران شبیخون بریم

بگفت این دکار شبیخون بساخت :: که در جام این کار پای شناخت

چو شد تیره رخ گیتی زرد :: سپه گرد جامه شب از سوگ روز

هم آنگه که بر سپاه کرد :: سپه را بنیک اختری بر شمرد

بر انگیخت لشکر سراسر ز جای :: بر فتند مردان کار آزمای ::

بلشکر چنین گفت کز چار سوی :: بلشکرگه حیدر آرند روی ::

بخوانند

چو آمد سپه را سوی رزم رای :: مجنبید تا من بجنبم ز جای

چو از دشت برخیزد آواز کوس :: رخ پهلوانان شود سندروس

شما نیز هر یک بشمشیر تیز :: برارید زان کاوزان رستخیز

بگفت این و از جا بر سوی سپاه :: سوار اندر آمد بدان رزمگاه

به جنبش اندر روان ناله کوس خاست :: بجنبید دست چپ و دست راست

ز آواز کوپال و زخم درای :: دل مرد جنگی برآمد ز جای

سراسر همه از جای برخاستند :: چپ و راست لشکر بیاراستند

سپاه دل افکنده از کین و خشم :: دل از جای رفته و براز خواب چشم

یکی موزه بر سر بجای کلاه . . . :: ندانست خود را کسی روی راه

یکی ترک نابسته بر پشت زین :: عنان بار دم کرده بر اسب کین

بهر گوشه لشکر همی تاختند . . . :: تو گفتی سر از پای نشناختند

ز هر سو همی گشت مردم سوار :: زد و گیر همی شد نگونسار خوار

شب از دشت خاور برآمد خروش :: کجا جل مرا زوان بدرید هوش

گروهی که بودند پر دل توران :: برفتند با گرزهای گران

سپاه از دو رویه چو در هم رسید :: شد از گرد تیره هوا ناپدید

گرفتند بر یکدگر راه تیغ :: همی جان نیامد کسی را دریغ

ز بس مرد جنگی که شد سرنگون :: همی رفت بر دشت سیلاب خون

بجنبید حیدر بهنگام ز جای :: باسب بر آمد ز اورد پای

یکی نیزه زد حیدر نامدار :: بمردند از لشکرش دو هزار

۹
سر مرد در زیر سم سوار
چو گوی که چوگان زنش امدچار
بشکسته بود تا رکیب چون تیز تیغ
نه انجم فروزان نه روشن چراغ

که کوه فلک را از هم جیدا بکرد
کمر را بخون نیزه دیهیم بسر
کمر در جهان دگر در کسی ...
کمیم از زمین کم از بر
اتش عشق سر دیا دیدن ... جوشید
به هر کو که دلدل ... حمله حیدر اندر ... ...
الله اکبر
ز زان سیوا ان خاور زمین
... بفکند بر خاک راه
ز گردون فرازان خاور سیاه

ز هر سو سپه را بهم بر فکند :. سرا پرده و خیمها را بکند :.
به تیغ از دلیران فراوان بکشت چنین تا شب از چرخ بنمود پشت
بیابان پر از ساز و دیگر سران :. بکشتند بسیار از آن کافران :.
چو بنمود زرین سپر آفتاب :. برآهیخت تیغ از کمر آفتاب :.
غشم که بد پهلوان سپاه :. گریزان شد از دشت آورد گاه
سپاهش همه دل بر او داده بود همه دل شکسته ز کارزار :.
به بیچارگی روی بر گاشتند :. سراپرده و خیمه بگذاشتند :.
هم اندر زمان پیر سالار گرد از آن رزمگه مال با خود برد :.
وز آن روی جیدر شکسته شد گریزان بیامد بنزد یک شاه
نگونسار کوس شکسته درفش :. نه بر سر کلاه و نه در پای کفش
خروشیدگان تا بور شهریار :. چو هر دم سپه را به جنگ حصار :.
بر آن بود همان که روز دگر :. ببندد بر خاشجویان کمر :.
شب تیره از دز برآمد سپاه برآهنگ ما را گرفتند راه :.
بر رسم چون کمین ساختند :. بجنگ اسب را تیز بر ساختند :.
چو خورشید بر زد سر از کوهسار کم آمد ز مردان ما سی هزار :.
اگر یا بی لشکر دو ... اندکی :. ز لشکر نماندی ز هر ده یکی :.
چو خسرو سپه را بجنگ حصار بر آن کرد ما حیدر نامدار :.
بپرسیدن جمشید از عیان منجم احوال امیر المومنین علی رضی الله عنه
یکی تا بور بود پر راز نغز :. بد ولت جوان و خرد پیر مغز :.

... دمابه

عمل چو زنجیان و بید و رزم گاه
همه راندند ولدل نفاف سپاه

بی خیمه و زین و قطار
بی خرد و خفتان گو ...
بی گرز و تیغ و ... سپر
بی زر و زیور جلاده و کمر
دلیران مومن ز خاور دیار
گرفتند و بردند سوی حصار

دلیران خسرو که زنده شدند
سوی شهر افشان و خیزان شدند
... تا تنگ مرا در نبرد
... زر و ... بکرد
برفتند و ...

چو جمشید از روی آن کارزار
در اندیشه شد از نبرد و نکار
چنین گفت ... نازک نژاد
که ... جمشید بود ... باد

غشم

ز خاک فرو مایه تا اوج مهر :. خبر بودش از راز گردان سپهر
بهر دانشی اندر جهان بی‌سپاس :. سطرلاب دان و ستاره‌شناس
عیان منجم در ایام بود :. سخن گوی زآغاز و انجام بود
بدو آنگهی گفت شاه جهان :. که ای بر دلت آشکارا نهان
سطرلاب بگشای بنمای راز :. بجز راستی پاسخ من مساز :.
نگه کن یکی گردش آفتاب :. یکایک بپرداز با من جواب
بدین تا ازین مرد جنگی سپاه :. که هر روز بر گرد دارد ز رزم کار
عیان در سطرلاب چون بنگرید :. همه راز پنهان دگرگونه دید :.
نخست آفرین بر شهنشاه کرد :. پس او را از نیک و بد آگاه کرد
چنین گفت کای خسرو روزگار :. مپیچان سر از پند آموزگار :.
نگه کردم اندر نشیب و فراز :. دگر دیدم اندر سطرلاب راز
چنین مینماید که این شیر مرد :. که امروز فیروزی او را ابرد
نه اینست بسی مراد را میان :. گزند آیدش مینماید زیان :.
کمانم که این مرد بگو نهاد :. مدارد دژم بهر ز بخت بودم زاد
دگرگونه گوید ها نام خویش :. همی بوید اندر جهان کام خویش
چنین مینماید که از چار سوی :. سپاهی بدین مرز دارد اندر روی
بدو گفت جمشید کای رهنمای :. خردمند با ذوق و فرهنگ و رای
زبان من اندر جهان چون بود :. کسی چون لبو دارم من افزون بود
همه مرز غار در سپاه منست :. سرگردنان خاک راه منست

گر از بهره باشد که با تاج من :: همی سر بر آرد بتاراج من

چنین گفت فرشاد ر کامگار :: که گفتار دانا ببازی مدار

کسی کو بدانش بود بهره‌مند :: بگفتار دانا شود کار بند

گر این کار باشد نباشد شگفت :: که دانا همه راست گفت آنچه گفت

بدو گفت خسرو که این راستست :: زمین سر بسر دانش او راستست

ولی ار منجم نبود این سوار :: نیاورد رزمش چه افتاد کار

گر این بودی آیین جنگاوران :: چگونه گذر کردی از خاوران

برادرم با تاج و تخت و کلاه :: بایشان خاور گرفتست راه

منجم بدو گفت کای شهریار :: که در هر دو جهان جز این است کار

برادرت کشور بپرداختست :: که این مرد مرزش بر انداختست

گمانم که بی تاج و گنج و سپاه :: بر آن کشور آورد و باشد پناه

نمیدانم آید زکسی نام او :: چنین ... پیدا بد سر انجام او

کنون شرم دارد که بی ایستاد :: خرامد بدرگاه عالم پناه

گمانم که این مرد را پند دهد :: سر انجام خود را بکشتن دهد

زگفتار دانا بر آشفت شاه :: بشورید بر مرد زنهار خواه

بخسرو چنین گفت مهتر دژ هر :: که از رای دانا نباشد گزیر

~~چرا مهتری انجمن فال بد :: که پیدا کند بد (فال) حال بد~~

برو بانگ برزد جهاندار شاه :: بر آن کرد بر هر دو دانی گناه

دژم روی چون چیدر نامدار :: گریزان بیامد [illegible] شهریار

بدو گفت

چنین گفت کای پاک دین [illegible]
[illegible] بدو خوبست
[illegible] حال بد
چرا مهتری تو چنین فال بد
که پیدا کند فال بد حال بد

ز نزد خردمند با کام کار
ز درگاه خسرو فرستند خوار

[illegible]

بدو گفت جمشید کای پهلوان :: چرا باز گشتی خلید و روان
دلاور سپاهت نگشت از چه یافت :: سپاه بد اندیش دست از چه یافت
چو بشنید جهدر زبان برگشاد :: ز رزم گذشته بسی کرد یاد
که لشکر بجنگ اندر افراختند :: شب تیره بر ما کمین ساختند
اگر تا بروز اندر رزم درنگ آمدی :: همه کار لشکر بتنگ آمدی
یکی نامور بد ز خویشان شاد :: چنین گفت کای شاه با آب و جاه
غشنم به رزم اندرون بد دلیست :: ولیکن چو خواب آمدش کاهلیست
چنین گفت با خویشتن شهریار :: که خود راست گفت آن سزاوار
برابر چه فرزانه دستور گفت :: بدو بد آمد آن آشکارا راز نهفت
یکی را از خاصان نزدیک خواند :: بر او راز پنهان همه باز راند
بدو گفت برو ان خرام از سرای :: خبر بر به مردان جنگ آزمای
که تا بر غشنم کمین آورند :: زبالا برش بر زمین آورند
بر آن شد ز نزد شاه بر سان باد :: با سپهبد ان این سخن کرد یاد
سواران برد بر کمین ساختند :: کمند کیانی بینداختند
همه روز تا شب جهاندار شاد :: همی گفت دهر سپهبد کار سازد
دار روز کین ترک زرین کلاه :: بخورشید بر داد رنگ ... ماه
فرستاد ان جمشید بهومان :: مرا بجنگ بر شتاب [illegible]
شنشه سپاهی دگر ساز کرد :: در گنج جنگ آوران باز کرد
علی گفت اگر شاه را هست رای :: یکی بر گرایم سپه را ز جای

شب تیره دشمن نداند ز دوست
جز این عیب زو هیچ این نکوست
اگر چه بیت دگر دشمن بستن در برد
چو بیند کس ایدر ابراز دیگرد
سپاه جهان چو به اپیش
غشنم بکشتند ای تاجور
بی مرد در کمین بود تیم گرد
سپاه ترا دل پر از بیم کرد
ز جا جست آشفته جمشید شاه
همیکرد بهر دم بکیوان نگاه

شبانگه بارام گرفت باز
باهم شب بسر برد با نوش و ناز
بدست حضرت امیر المؤمنین شاه مردان علیه السلام

[illegible]

شنیدم که دانندگان گفته‌اند ... ۵

نوم کینهٔ خویش باز آورم :: هزاران ناموران گرگ تاز آورم ::

مرا گر شکست آمد از رزمگاه :: از آن بد که نیکو نکردم نگاه ::

گرم بار دیگر بود رای جنگ :: نگه دارم آرزم رزم پلنگ ::

بدو گفت خسرو همین است رای :: بیک امروز زر دانکه دار جای

بدین کار لختی بباید درنگ :: که هومان کنون میرود سوی جنگ

از آن پس فراوان سخن ساختند :: لب رزم همه گردان از اخته ::

رستم فرا پس نگین خواستن :: نخستین سپه باید آراستن ::

سپه را بهومان جنگی سپرد :: سپهدار هومان سپه را ببرد ::

کمین اوفتاد از ابر نبرد شاد :: که جای کمین دار کمین گاه راد ::

دل از کین چو پیدا بر افروختند :: کمین گه ز ره آتش برافروختند

زمانی چو بنشست حیدر بجای :: برو لشکر هد سوز شاد از سرای

بلنگ که خوایش درفت باز :: تغیر چنین گفت کای سرفراز

یکی مرتب نگهدار پشت سپاه :: محب و سپارد آرم کنای راه

که من رفت خواهم بسوی حصار :: که بینم که سپاه را چیست کار

شب آمد هوشیار ساز نبرد :: نشست از بر دلدل ره نورد ::

برادر اندرون نزد هومان رسید :: سپه را بآرامگه خفته دید ::

بدان گفت هومان شکار منست :: برین دشت در انتظار منست ::

برانگیخت اسب از میان سپاه :: یکی نیزه زد شیر برلشکر پناه ::

سر آسیمه شد هوشن زار و زود :: بجنبید دشت از تک و تاز او

فرو رفته سرکه سپاه بخواب :: زمانه ... بیدار و زنگ رنگ آفتاب

وزان پس ... دلدل سوار :: یکی نعره ... بسیار

از ان نیزه

ازان نعرهٔ شیر دشمن شکار ... بپردند جنگ آوران یک هزار

٩١ برآورد بازوی خیبرگشای ... زنیزه دست راکرد سر زیر پای

چپ و راست لشکر برآمد بهم ... بکام سواران فرو رفت دم

٩٢ دلیران لشکر همه سرگران ... گرفتند کشتن زیکدیگران

چو لشکر بهم در فتادند خوار ... بر آن شد علی شیر پروردگار

چو از دشت حیدر بسوی دژ رسید ... ز باره نگهبان مر او را بدید

خروشیدن آمد ز اوج حصار ... که ای است گفت ای یگانه سوار

چنین داد پاسخ که من حیدرم ... بباید گشودن هم اکنون درم

خبر شد بر میر سیاف کرد ... که آمد سپهدار با دست برد

بر آن دشت سیاف با مهتران ... بدو بر دویدند گندآوران

چو سیاف روی علی را بدید ... شد از آب دیده رخش ناپدید

بر حیدر آمد نگهدار باد ... رکیب جهان پهلوان بوسه داد

٩٣ بپرورد گفتش بهل ... رزمساز ... بپرسیدش از رنج راه دراز

٩٤ سپهبد ببوسید تا شاد لب ... بال و بازو و بر روز و شب

که جز رنج تا دیدن پهلوان ... نگشتم بر رنج دگر ناتوان

برین کوه دامن رسیدم زدار ... ز ما بون بدژ بر کشیدم سپاه

سپاه اندر آمد چو پیل دمان ... بند بدگمان را ز دشمن گمان

بفیروزی شیر پروردگار ... چو اینجا رسیدم گرفتم حصار

پر از آفرین خواند مرد دلیر ... چنین گفت کای نامبردار شیر

٩١ دران تلک لشکر بهو مان رسید ... بزودست و تیغ از میان بر کشید
بفرمان شاه با راو کام ... سرکش را بینداخت بیگاه کام

٩٢ چو گشتند ازیکدگر رزم خواه ... بجار سواران بر آمد بماه
گرفتند هم را بشمشیر تیز ... عیان گشت در لشکر شب ستیز

~~سرخوان بس دریا حیدر شنو~~

٩٣ زتیمار و سختی و رنج و درد ... زرد ز چیزی و از راه پنج

مران دوران سرعت ... ز راه رفت ... بر ...

الله هو الصمد

که از ما لشکر و ... ز بیت آخر
ز بو همی بشمر فتح گفتار
ز دو ... بیژن ... نیا بر زنان
... گردان ... کشان

۳۲۷

چو قیصر بنزد لوا آمد سپاه :: بر دل آی و دز را نکه دار راه
تا یکی وارالیش کار زار :: ز گودرز لشکر بیامد حصار
سخن چون به پیشتر بیا سود شب :: چو از تیره شب صبح بگشود لب ٢
سپهبد با سپ اندر آورد پای :: سوی قیصر و لشکر آمد ز جای

چو حیدر بهامون هومان رسید :: سپه همچنان در هم افتاده دید
چو دریا همه دشت پر خون شده :: ز هومان ز بیژن همه هامون شده ٣
چو حیدر ز راه اندر آمد ز دشت :: نگه کرد همی دید جای گذشت
یکی تیره شد گاه سمان دم گرفت :: سپه چون رمه بی شبان رم گرفت
گریزان شده آن لشکر از رزمگاه :: نماندند یکی بجای از سپاه
چو حیدر سپه را پراکنده دید :: سراپرده خیمه افکنده دید
برانگیخت اسب از قفای سپاه :: همی راند تا تیر ز سنگ راه
از آنجا بلشکر که آمد ز دشت :: چپ و راست گرد سواران بگشت
نقیب چنین گفت کای نامدار :: تا چنین رفتن بیارای کار
بدانگه که بر چرخ زنگار گون :: شود در روی خورشید زیبار گون
سپه بر نشان ده بجای را د :: بر مهر سپاه شود با سپاه
بگوشش که لشکر همه بشمرد :: سراپرده از دز بهامون برد
گفت
بدو قیصر که فرمان برم :: هرانچه گوئی بجا آن برم
وز آن جی دیگر بگستر سپاه :: رسیدند ز یاد خواهان ...
چو قیصر چنان دید کامد سپاه :: بگشود دید بر سر هر دیار خواه

ز لشکر ...

ز خون ... ... دید

... با سپهبد ... بگیرد
... ز ... حصار

۱۱۷

زنگ زنی چند را خواند پیش :: بپرسیدن کار هشیاد بیش ::

بگفت ای دلیران شما را چه بود :: یکی لب بپاسخ بباید گشود ::

سپه را چه افتاد کافتاده‌اند :: چرا تن به یکبارگی داده‌اند

بگوئیش چنین گفت زر باد خوار :: که هر روز گرباد جمشید دار

زدراشت هومان بیامون سپاه :: که لختی جراسابد از رنج راه

سپه را بکی نیرو آمد بکوشش :: نه دل ماند جنگ اوراهرا به هوش

بهم بر فتادیم چون پیل مست :: بکوبال و شمشیر بردیم دست

گمان بود مارا که دشمن رسید :: که تیغ سواران بجوشن رسید

ز رفتیم کشتن زیکدیگران :: همه دشت تن بود دوراز کران

سحر که سواری در آمد ز دشت :: خروشید بر گرد لشکر بگشت

ببخشید از ما دلیران بسی :: نیامد پسندیده با او کسی

سری از سر تیغ او بر درد ایم :: مبازار مارا که از درد ایم

چو شاه دلیران سخن گوش کرد :: غم روز رفته فراموش کرد

بفرمود تا نامور کامگار :: بیاید سپاهان شهر بار ::

شهنشاه خاور زبان بر گشاد :: ز هومان دل لشکری کرد یاد

چنین گفت کای نامور کامگار :: کم آمد ز مردان ما چل هزار ::

ندانم بر ایشان سخن کان کرد :: چه گوئی تو ای خواجه سالخورد

چنین داد پاسخ مر اورا وزیر :: که این کار دشوار آسان مگیر

بگوی ان رعیان خردمند را :: که هر شاه بکشاید این بند را

ش۳ مردان دلیر از سپه را رجا
اگر کم بود نماند یکی

ش۵ دو لشکر شده تند سوی جنگ حصار
بهر یار از پهلوانان صد هزار
ح ۱۰ چل هزار ... از سپاه کم
دل من ز اندیشه خون شد ...

ش۶

۲۲۹

تو دانی که دانای راز سپهر :: نگوید سخن جز بفرهنگ و مهر

فرستاده و مرد دانش پذیر :: بدان تا بیابد بدستار و دستار

بدو گفت جمشید کای نام جوی :: سخن هر چه دانی سراسر بگوی

نگارش بخوان هو مان سخن :: ببندیش تا هر چه آید به بن

چنین داد پاسخ که روز نخست :: مرا آنچه باید بگفتم درست

همان به که قصد غضنفر کنی :: بلا جو برا از میان کم کنی

من ایدر ان کمانم که او دیگر است :: نه ناهش غضنفر نه از هر برابر است

مبادا کز او ایشکندار زن شاد :: بدستان بدست آورد مرز شاد

بار بند و بهمان من لشنوی :: که از ناشنیدن لبنان شنوی

بکلبا دو نو شاد پسر بود شاد :: که هر دو ان رد بدار از در بارگاه

به بیننده کان مرد هر خاشجوی :: چه اندیشه دارد درین گفتگوی

بخواندش اکنون هنر دیگ سن :: به بیننده تا چون گذارد سخن

که کلبا دو دو شاد نامی بدند :: هنر و هنرکان گرامی بدند

برادر بد آن هر دو مرد دلیر :: بجنگ پلنگ و ببازوی شیر

هر یک بدبا نامور صد سوار :: بلنگ که چه در نامدار

بگفتند کای نامور پهلوان :: ترا خواست دارای روشن روان

بفر بود جمشید تاریک هزار :: ~~بدو ... کین کرد بر ... نامدار~~

~~ز بیکار کین که بر داختند :: بفر بود تا خوان بپرداختند~~

چو خوان برگرفتند در بارگاه :: نشستند گردان هنر دیگ سان

چنان چون نباید که ای نامدار
برادر از بیر و بند و دیار
بیان نغز کامد بسیر ایکه پیش
که از نامداران بسی عقل و هوش
ببین مرد بود اس ای شهریار
همه او گشت میران خنج گذار
سخن بشنو فلک او کوش نو زود
وگر نه برادر زبلک نی دود
زدانا چو بشنید جمشید شاه
سرافکنده در پیش با و بیگاه

بدانست حیدر که جمشید شاه :: به تندی درآمد بر آن قهر زر
کند قصد او اندرون بارگاه :: بهتر سیز و خرد نامور
~~بکین تنگ ... بسر~~

۲۴۰ ۱۱۸

بشنید سوی علی بنگرید ... :: فراوان سخن گفت و پاسخ شنید

چنین گفت کای نامور صد هزار :: کجا بر دو مان بجنگ حصار ::

شنانکه سواری برایشان زدست :: بشمشیر آتش درایشان زدست

ندانیم تا خود که بود آن سوار :: کجا بر نیاید بد و صد هزار ::

بپاسخ علی گفت فرمان شاد :: زدلشت بر من زگنج و سپاد ::

چو خسرو مرا داد فرمان و گنج :: ~~ز رنج اگر ... نباشد برنج~~ ::

مرا رفت باید بدان رزمگاه :: ز اکنون مرا داد در فش سپاه ::

که تا من کهین بر دمهت ... :: کنم آن شکسته سراسر درست ::

بد و گفت خسرو که ای نامجوی :: یک امشب بباش و آرام جوی

چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه :: ب رزم زبهر تو دیگر سپاه ::

~~کشاد و ندانا که بر دو کمند~~ :: ~~میان علی اندر آمد ببند~~ ::

~~دلاور برانگیخت دلدل زجای~~ :: ~~در آورد جنگ آور از در زپای~~

برون راند دلدل ز درگاه شاد :: همی خواست کاید منز و سپاد ::

کشادند تا که بر و صد کمند :: میان علی آمدندش به بند ::

بانگ باید بکردار باد ... :: بفقیر چنین گفت کای شیرزاد

سپه را بجنبان و برکش براه ... :: بر مهر سپاف شو با سپاد ... ::

هم انجا ز درای دیدار باش :: سپه را و دژ را نگه دار باش

برانگیخت قنبر هم انگه سپاه :: بهول اندر و ساخت دژ بر اجاه

ز دژ و آمد از کوه سپاف زد و :: بد بدار او شاد مانی زد و

دلاور برانگیخت دلدل زجای :: در آورد جنگ آور از زپای

امان شد زدست دلیران کمند

~~دلاور برانگیخت دلدل زجای~~

کمند افکنان دیر دلدل بپوید

~~دلاور برانگیخت دلدل زجای~~

۹۰ دیران بیستا رکاه جو رنبی / نشستند ار توچم ابو سفیی / دورو دم نزاد زدران کاها / تیشتند و روانی ا ز لفتا

بزرگان ز هر گوشه برخاستند :: بران دشت لشکر بیاراستند

۹۱ سراپرده و خیمه و بارگاه :: برافراشت آن نامبردار شاه

رسیدن آن جشید بو نشاد را بکرنتن امیر المومنین علی

۹۲ چو حیدر ز جنگ سواران کمند :: بران گرد نامد میانش به بند

کس آمد هم انگه بنزدیک شاه :: که برکند نامد ز غشمنم سپاه

کنون گر بیز د زشاه جهان :: ندانم چه اندیشه دارد نهان

شنیده بفرمود بوشاد را :: که بر سر نهد ترک پولاد را

بدو گفت بر خیز و بر ساز کار :: ببر مرد جنگی بعدود ده هزار

بدین تا غشمنم کجا میبرد :: نگیر آن جوان پیشش ببرد

مجنگم بدو گفت کین شبت را :: بدو گفت با دل بجنگ این سپاه

کمانم که نوشاد روز نبرد :: بدین رزم نام اندر آرد بگرد

بدو گفت خسرو میفزای غم :: ببندیت نوشاد و با او بهم

که نوشاد جنگی بهنگام کار :: زدن آید از مرد پنجه هزار

بیجیب بید نوشاد و لشکر ز جای :: سواران با سپ اندر آورد پای

چو نوشاد و لشکر بهامون کشید :: بران دشت تنها علی را بدید

بگفت ای غشمنم سپاهت کجاست :: دلیران لشکر سپاهت کجاست

ز هر چه انگیز دادی سپاه :: چرا می گریزی ز درگاه شاه

علی گفت کز من نیابد گریز :: تو بر گرد و بر ترک آتش مریز

سپه را سوی دز فرستاده ام :: بدینجا ز بهر تو استاده ام

دگر نشان لشکر

۹۳ نخست و نگفتند نشیبر مرد / ز نام آوران سرافراز کرد / کمند از کتان از غشمنم نام / بگفت علی چیانداز با اورد و کام / چو بشنید خسرو ز دست کمند / بگفتا همانا که بیگرنت بند

۱۱۹

دگر شاه لشکر فرستد بجنگ :: به بیند بر شیر و چرم پلنگ

بخندید لوشاد کای پهلوان :: مرنجان بدین کار چندین روان

بیا تا بگرم مرا نیز دست :: کنم خواهش پهلوان زین گناه

وگر سر به پیچی ز فرمان من :: سر اندر نیاری به پیمان من

کشند بیت گردان کمند منت :: تو دانی و خون تو در گردنت

علی گفت کای بدرگ شوم پی :: که آسیب آتش نگیرد ار پی ::

ره کفر بگذار و اسلام جوی :: ز تندی بگرد و رهی آرام جوی

خدا را یکی گو اگر بنده‌ای :: چه باید دو دست کاید بسر افکند

برآشفت کافر بگفتار او :: همی خیره بد دانش بکار او ::

برآهیخت شمشیر کین از نیام :: که این به که دارند شیران پیام

من آنم که همچون تو پنجه هزار :: همی بر نتابند هنگام کار ::

بمانکه ببالای سر برد تیغ :: بدانا زند بر سرش بی دریغ ::

برافراخت بگشاد دست شیر :: گرفت آن سر تیغ مرد دلیر

زمانه همی بود تا شد نگون :: ز زین گوهه آمد بخاک اندرون

زجا اندر آمد همه لشکرش :: برآورد گرفتند گرد اندرش ::

کمر بند لوشاد بگرفت شیر :: چو آورد دستش از زین تازی بزیر

بجای سپهر گرد لوشاد را :: برآورد و شمشیر پولاد را ::

میان سپاه اندر آمد چو شیر :: بسی را ز بالا سرآورد زیر

چو زان رزم یک ساعت اندر گذشت :: برآز کشته شد رزمگاه چون دو دشت

بگفتا خداوند کیهان از رید
نگهدار هوش و توان از رید
اگر زانکه ایمان نیاری درست
کنم تیره جانت بشمشیر سست

بگفت و بشمشیر پولاد را
فرود آورید بر جان لوشاد را
[illegible]
که از دست او تیغ بیرون گسست

بدست جب او را بجای سپر
برافراشت ... [illegible]

[illegible]

بنیروی بازوی خنجرگذار :: ز دل کشته بد پنج بار ده هزار

سواران گرفتند راه گریز که با جان نیارست کردن ستیز

چو لشکر گریزان شد از کارزار ز دو اندر از بخت دلدان سوار ::

بیفکند جونشاد را بر مغاک دهن خشک و لب تشنه رخ پر زخاک

ز خود رفته بود از نهیب نبرد برخ بر زد او را علی آب سرد

چو جونشاد باز اندکی هوش یافت تو گفتی ز مرد اندر روان توش یافت

بدو گفت آن حیدر نامدار که جونشاد را گنج بهتر ز مار ::

بگردان سر از ملت کافران مکش گردن از دین پیغمبران ::

دگر با منت آشنائی بود چراغ ترا روشنائی بود ::

بدو گفت جونشاد کای راد مرد تو از ملت جاودان بازگرد

خدایان ما را مدانی که ::: خدایان که داند خدای دگر

علی گفت جونشاد را نیست هوش که از دست من تیغ خواهد نوش

چنان زد یکی تیغ بر گردنش که افکند بر پیشت گام از تنش ::

چو جونشاد زهری چنان نوش کرد اجل دست با او در آغوش کرد

وز آن رزمگه حیدر نامجو سوی قلعه چول بنهاد روی

بدانگه که جونشاد را با سپاه ز دنبال حیدر برانگیخت شاه

در شتافتن جیش بر سواره و ستمگر خیبر را بجنگ پیرسپاه

بفرمود تا ارد شیر قباد کمین خواستن ترک بر سر نهاد

بدو گفت با نامور صد هزار برانگیز از آن کین جنگ حصار ::

ز دو ماکیکام را

پدید ن زمین راه آئین من
دلت شد و بان گرد و از دین من

خدایان ما بر تو رحمت کنند
ترا صاحب مال و نعمت کنند
زا یک خدا و مرا کار صد
سه با یک بار و مرا کار صد

نامجو

دو زن از شنیدن نسخ از انگلیس زیر
شماره ۱۰۲ ۵ سی ص ۹۴۶۶

ز دو بالگان را بشمشیر تیز :: چنان کن که پیدا شود رستخیز

بد اندیش را سر نگون سار کن :: بلا جوی را زنده بردار کن

بدین داوری ار دشمنم قباد :: بپوشید جوشن بکردار باد

را

سپه را سراسر سوی رزم کشید :: ز رود اندر لشکر چو دشمن بدید

کس آمد بسیاوش کامد سپاه :: چو دریا بهامون به بستند راه ۲ شه

× ~~چو آگاه شد شیر با دست برد :: که دشمن بشمشیر کین دست برد~~ صحیح

~~بجنبید و آهنگ پیکار کرد :: سپه را ز دشمن خبردار کرد~~ صحیح

بفرمود تا برکشیدند صف :: گرفتند کوپال و ز و بین بکف

درخشیدن تیغ آتش تاب :: بشد تاب از آیینه آفتاب

بر دکوس و از دشت برخاست گرد :: هوا شد بکردار یاقوت زرد

بقلب اندرون مهر سیاف کرد :: بگرداز جهان روشنائی ببرد

وبر میمنه قیصر نامدار :: همه نیزه ور بود با او سوار

ز النار عبد احد آمد به میش :: نگه داشت بر میسره جای خویش

وز آن روی دیگر برابر سپاه :: بیاراست آن لشکر رزمگاه

بقلب اندرون اردشیر قباد :: زمین پر ز خاک و هوا پر زباد

چو گرگین میلاد بر میمنه :: تو گفتی درخت است ز آهن تنه

منوچهر خورشید بر میسره :: که در جنگ او شیر بودی بره

چو صف برکشیدند هر دو سپاه :: در و دشت هامون ببستند راه

یکی نامداری ز النار یاران :: نخستین برانگیخت اسب از میان

۲
چو آگاه شد شیر با دست برد
که دشمن بشمشیر کین دست برد
بجنبید و آهنگ پیکار کرد
سپه را ز دشمن خبردار کرد

هرآن ناموررا کمر بود نام ... بیامد برآهیخت تیغ از نیام

زمانی بگردید بر دشت جنگ ... یکی نیزه چون برق رخشان بچنگ

جهانگیر برسید چو او را بدید ... برآهنگ او تیغ کین برکشید

برانگیخت تازی و آمد بدشت ... برآورد که گرد مسند ان بگشت

بدست اندرون نیزه سی ارش ... سنانش ز خون یافته پرورش

به نیزه درآمد یکی دار باد ... سر نیزه برگوش تازی نهاد

بوک سنان آتش اندر دمند ... سپر در سر و ترک می دوختند

برد نیزه انطاری نامدار ... سپر برسر آورد جنگی سوار

سر نیزه اندر گذشت از سپر ... ز بخت دلاور بر دان کرد سر

بلرزید بر زین تازی سوار ... ز اسب اندر افتاد برگشت کار

عمر نیزه ببردن کشید از برش ... دبا گرد بر خاک و خون جل نشس

دالان گرمونان شاد گشت ... خروش سواران برامد ز دشت

وزین روی همه لشکر از دشنبر ... سر نامداران شد از گسپیر

همرک جهانگیر غمگین شدند ... همه لبر از در دار کین شدند

سواری دگر آمد اندر چو باد ... ثمرا جفا گفت و دشنام داد

چنین گفت کای رزم دیده سوار ... نگر تا چه کردی بهنگام کار

بکشتی کسی را که روز نبرد ... همیداشت جنگ او را انرا هبرد

کنون بهر او کینه خواه آمدم ... همیدان بدین رزمگاه آمدم

بگفت این و نیزه برور است کرد ... به نیزه ز اسبش جدا خواست کرد

جنگ ۲

دلاور نهان

الحاق و برگردیم میدان کارزار
از این پس ما نه پرانزا

۲۴۶ ۱۳۱

میان دو صف سپه میدان سوار
سر نیزه انو گذشت از سوار

دلاور نهان شد بزیر سپر :: سنانش نیامد بر او کارگر
برانگیخت الفار را اسب نبرد :: چو تنگ اندر آمد به پهلوی مرد
به پهلوش بر نیزه زد آنچنان :: که از سوی دیگر برون شد سنان
ز پهلوی او نیزه بیرون کشید :: تن بی سرش خوار در خون کشید
کسی نیز ازیشان نیامد برون :: همی گرد جولان بدشت اندرون
ز لشکر که اردشیر شد :: دلاور سواری کمان برکشاد
بزد بر بر و سینه نامدار :: برون رفت پیکان ز پشت سوار
عمر گرد سوی سپهبد نگاه :: بدو گفت کای پهلوان سپاه
چو حیدر بیاید بدین انجمن :: فراوان درود و دعا می رسانی ز من
بگویش که از من هزاران سلام :: رساند با حمد علیه السلام
بگفت این و بس چشم برهم نهاد :: که تا روز محشر نخواهد گشاد
شد اسلام را دل بدین کار تنگ :: نکردند جنگ و ازان رای جنگ
دل مهر سپاه شد در دشت :: ~~سپاه را به بد کرد و تنگ~~
ز قلب سواران برانگیخت تیز :: سر برز کین و دلی پر ستیز
همی گفت نبرد کز ... که بود :: که او را ره و رسم مردان بود
کجا آنکه بر ما کشد تیغ تیز :: که من پیل بوزنش دارد گریز
یکی مرد بد کاموس نام :: برآورد و بر جا بنا موس نام
بیامد بد و گفت چندین مدام :: اگر جوی مرا خواستی آمدم
یکی نیزه دیگر که ... هم نبو :: که دو سواران همه هم نبو

فرود آمد از پشت باره عمر
سرش را بریده افکنده بر

به پیوست یکی برشد تنگ
که بر سنگ خارا گذری بادرنگ
میان دو صف برکشیدها سپاه
عمر را همی جست در رزم گاه

تن ای ... شهادت سپرد
روان ز ... فرشته بنور شمس برد
چنین ... سراه عذر
در رزمگاه ... بود گاه ... بود

میان شد نیز گرد گرفت ادا کنند
بیامد خروشان بدو از منگام
بگرد برد ... مرد سیاه
برو ... بود کینه بر داختن
چنین تیره شد پهلوان ...

کشتند از ما ... علمدار جنگ
دلیران لشکر دلیران بجنگ

[illegible]

به سینه به پیکان فولاد جس ۲۴۷ که دیگر نباید بر او بای من

بدو هر سپاهی پاسخ نداد :: به تیغ اندر آمد بکردار باد

بزد بر سر ترک کاموس تیغ :: تو گفتی که از ابر بگشاد میغ

تنش تا کمرگه بدو نیم شد :: دل کاز ان رزم پر از بیم شد

رها کرد کاموس را بر مغاک :: ز سر تا میانش بشمشیر چاک

خروش آمد بانگ که اردشیر :: ز آوازان سرافراز سر اور در زیر

بقلب اندر آمد سر خشمناک :: میان سواران همی کرد چاک

سپه نیز بر کرد او حلقه بست :: بکوپال دژر و بهمن گشاد دست

چو قلب سپه زقلب سواران بد بد :: بسوی دلیران دین نگر بد

بفرمود تا هم عنانی کنند :: تاوردگه پهلوانی کنند

برانگیخت لشکر بکردار جای :: به سر بود پیدا سپه را ز پای

دو لشکر بیکجا برآویختند :: چو آب روان خون همی ریختند

ز انبوه لشکر بران دشت جنگ :: بآسمان میان بر زمین گشت تنگ

شکست اندر آمد بقلب سپاه :: تهی شد ز جنگ اوران رزمگاه

سپهبد چو لشکر بر آنگونه دید :: همه دشت بکار و اژدها دید

فغان کرد و دیگر نشد جز سپاه :: که ای پهلوانان لشکر پناه

چرا ای که برید از آشوب جنگ :: که در جنگ سختی بباید درنگ

هر سپهبد دل با بجا آورد بد :: زمانی بکوشید دیگر آورد بد

زمان تا زمان سپهبد را مدار :: بباید بیاری درین کار زار

سخن گفت زینسان بدینسان بسی :: نبردند فرمان او را کسی

تمامتر هر جای جنگی سوار :: پراگنده گشتند در دشت و غار

سپهبد یکی

الله اکبر

سپهبد سوی آسمان کرد سر :: بنالید کای داور دادگر :: تو دانائی و هوش دادی بمرد
بفریاد فریاد خواهان برس :: که فریاد هنجار دلشوزکس ::
بحق محمد رسول جلیل :: به تنزیل و آورندهٔ آن جبرئیل ::
رسانی علی را بیاری ما :: بهنگام هر درد و دشواری ما
هنوز از دعا لب نپرداخته :: که شد کار هنجار او ساخته
یکی گرد تیره برآمد زراه :: هوا را گرفته غبار سیاه
چو نزدیکتر شد به مشت نبرد :: خروشیدن دلدل آمد بگرد
چو از گرد شاه ولی در رسید :: سپه را ابا جوان برافکنده دید
سواران هر گوشه تاختند :: سرا پرده و خیمه برداختند
بشمشیر سرپنجه بگشاد شیر :: بزد با تکاپو پر لشکر اردشیر ::
کدامست کین چهره دستی نمود :: که در بیشه با شیر مستی نمود ::
چو با شیر هم پنجه شد اردشیر :: ~~بزد با تکاپو پر لشکر اردشیر~~ ::
بگفت این و برگرد لشکر بگشت :: سپه را بفرمود تا بازگشت ::
همه بازگشتند گردان زراه :: به پیوست با هم شکسته سپاه ::
بدست چپ لشکرش میمنه :: شد آراسته قلبگاه و بنه ::
وزین رو همه لشکر اردشیر :: سر جنگجویان شد از خاک سیر
بگفتند با هم غضنفر رسید :: ابا سرکه ازتن بخواهد برید ::
برانگیخت دلدل سپهبد زجای :: برآمد خروشیدن کرنای
سپاه اندر آمد بپا موج گرد :: زبس شد ز نعل ستوران ستوه

توانائی و توشی دادی بمرد
کرا نیز یاری دهد ایمنی
گرفتار افتاده‌ام خسته دل
زدلم خورشیده ز دست خونخواه گان
بلی جای کاری بکار آمدن

سرپنجه شمشیر بگشود شیر
هلاکت از آن لشکر اردشیر

[illegible]

دو لشکر بدانسان برآویختند :: که شیران ز شمشیر بگریختند

ز نعل ستوران بر آن دشت کین :: تو گفتی بجنبش درآمد زمین

گشاده علی دست تا برزده تیغ :: همی زد بداندیش را بیدریغ

ز انبوه کشته که از تیغ او شد نگون :: چو دریا زمین موج زن شد ز خون

ز میدان بقلب سپه برد راه :: همی راند تا قلب خاور سپاه

بقلب اندر آمد سوار دلیر :: برآمد بهم لشکر اردشیر

پراکنده شد لشکر چیره دست :: بقلب سپاه اندر آمد شکست

چو حیدر بقلب سپه راه یافت :: سوی اردشیری سپهبد شتافت

ببالای سر برد شمشیر شیر :: نهان شد بزیر سپر اردشیر

سوار دلاور بدانسان که خواست :: عنان را بچپ داد از سوی راست

بزد بر کمرگاه مرد دلیر :: بدو نیمه شد پیکر اردشیر

نگون از سر اردشیر فتاد :: ز بر نیمه در زیر اسپش فتاد

~~بکا در رکیبدان همی کرد جای :: کفل ماند و از مرد بر زین بپای~~

چو یکنیمه زانسان وز زیر پای :: کفل ماند بر زین وز او دو پای

گریزان شد از روی میدان سپاه :: بدادند گردنکشان جایگاه

سواران همه روی برگاشتند :: سراپرده و خیمه بگذاشتند

سپاه علی از پس بدگمان :: براندند چون اژدهای دمان

ز دوان بکشتند و گشتند باز :: همه لشکر از خواسته بی نیاز

ز رود آمد آنجا سپهدار شیر :: بشد اندر سراپرده اردشیر

ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر :: ز تیر و کمان و کمند و سپر

بسی مال بود

بیاسی بود اندر آن رزمگاه :. جهان کز غنیمت غنی شد سپاه
چنین گفت حیدر که در جنگ آن :. که از مالک آمد بر ما مدتشان
ز بو الحجن و سعد و ز پیاده خوار :. خبر هست تا بر چه سان رفت کار
برین دشت آب و علف کمتر است :. نشستن بدانجا نه اندر خورست
خرامیده باید بدان مرغزار :. که هامون و دشتست بی کوهسار
کنام ستوران و آب و گیاه :. بدان دشت باید کشیدن سپاه
وزین روی همه لشکر ارد شیر :. رسیدند نزدیک شاه دلیر :.
همه دیده پر آب و رخ پر ز خون :. در فش سپهدار گرده نگون :.
چو خسرو سپه را چنان دید خوار :. همه خسته گشته کارزار :.
سراسر همه شد رستاد از آن روزگار :. نماندی ایچ بر روی او آب و رنگ
زلشکر یکی نامور را بخواند :. بیاورد و در پیش گاهش نشاند
بپرسیدش از روزگار نبرد :. که از لشکر ما که گمبخت کرد :.
چو لشکر برون شد بجنگ حصار :. چه آمد بدیشان زبد روزگار
کجا رفت شاهنجهان ارد شیر :. که با او زره باد کم بود شیر :.
زمین را ببوسید ز یاد و خواه :. که بد روز هرگز مبادا شاه :.
سر و تاج خسرو بماناد دیر :. که سر آمد از تاج و تخت ارد شیر
همی تاهر لشکر بدگمان ... :. بر آمد هم چون از دهای دمان :.
چو لشکر بدشمن رسیدند تنگ :. دو رو یه سپاه اندر آمد بجنگ
دلیران ایرانی رزم کردند سخت :. بتا زوی مردی و نیروی سخت
بکشتیم زد ایشان فراوان سوار :. که بر تافتند روی از کارزار
چه مایه پیاده چه مایه سوار :. بکشتند ما نیز کشتیم زار

۱ گاه اگر چه لشکر ایچ خواهند دید
۱ هم آخر نخواهند اینجا رسید
چنین گفت حیدر اینجا بکار آید
که لشکر آمد به دشت ۲
۲ صلاح نیست رفتن بسوی گشته
بعید فتح و اقبال و کام و مراد

[illegible]

سرانجام دشمن شکسته شدند :. همه لشکر از هم گسسته شدند :.

چو دشمن شد از رزمگه ناپدید :. غضنفر بیاری ایشان رسید

بیامد برآورد شمشیر تیز :. به نفیش سر تا مور شد بیاد :.

ز بازوی آن دشمن چیره دست :. بچنگال شیران درآمد شکست :.

ندانم کسی تا کجا در زمین :. که با او نگوید همه اندر کمین :.

سرایند کین داستان یاد کرد :. بیاورد شاد از مزد آب زرد

بدستور دانا نگه کرد شاد :. که اندیشه کن تا که دیمای راه

چنین پاسخ آورد دانا بشاد :. که از خاک خاور بجنبان سپاه

بفرمای تا بامداد پگاه :. ز درگاه خسرو بجنبد سپاه :.

درفش همایون بیاموان هر هم :. سراپرده از شهر بیرون برهم

بفرمای تا عسکر گیتی مهتریست :. نگر زان فر از آن کجا در سرایست

بیاریم لشکر بیاری ما :. چه باید غم دشمن از یاری ما :.

چو بشنید خسرو درم برفشاند :. دبیران دانشمندی را بخواند :.

بنام بزرگان با فرخ جاه :. صد و شصت نامه روان کرد شاه

بفرمود کز شهر و برزن سپاه :. بجنبش درآمد بفرمان شاه :.

وزین روی دیگر بیای حصار :. سراپرده زد خیمه تا مدار :.

جهان پر سیاف لشکار و دیدبان خاور از را

بی بود نامش خاور زمین :. چه اندیشه دارد ز جداد کین

زان کر بر و لشند بزم نکار :. بی روز سیاف جنگ گذار :.

زمانی بدیع ...

زمانی بدنبال آهو وگور ...	همی تاخت بر دشت هامون ستور
ز دور اندر آن دشت دیهی بدید	عنان تکاور بسوی ده کشید
یکی باغ خوش اندر آن ده در منظر	درختان بر از میوه از باغ سر
به ایوان باغ آمد از [illegible] ره فراز	ز دود آمد از تازی تیز تاز
در باغ بگشاد و تازی ببست	در آن باغ شد تازیانه بدست
پدید آمد آنجا یکی خرقه پوش	نمایندگان از خرقه اش کتف و دوش
کهن خرقه آمد نیز دیک مرد	که از میوهٔ باغ مردم که خورد
چو سیاف مر باغبان را بدید	زمانی [illegible] شگفت اندر و بنگرید
مگر خاوران بود بشناختش	نه بر من سخن گفت و بنواختش
بیا تا از این روز بیجا صلی	برم مر ترا اسپ و هم پس علی
ببند بکو کنور دانگرت	همان تاج شاهی ببندد بسرت
چو دانست کو را بدانست شاد	جهان گشت در چشم خشمش سیاه
زبا زوی خود بازره داده در	بر آن کرد چشمش شد از آب پر
سپهدار رزد بسدان دست ببند	بر آورد و در بازوی خود فکند
وز آن پس بر دبانگ بر زد بغیر	نه هنگام مکر است و جای گریز
بیا تا برم پیش سیدر ترا	که دانم بجنگد همی مر ترا
بدو خاوران گفت هرگز مباد	دگر داد خواهی سرم را بباد
بر آشفت از او سپه سیاف گرد	بشمشیر بر خاوران حمله برد
چو سیاف دید کو تیغ کهن بر فراشت	بر سم سپر دست جبیب پیش داشت

الله اکبر

بزد تیغ سالار لشکر پناه :: بیفکند تا بدست دبا زوی شاه

جهان جوی را گشت رخساره زرد :: خروشید لختی بزاری و درد

بد و گفت کشتی مرا رایگان :: بدین روز بر من بگرید جهان

بگفت این و بر خاست باد بهم :: همه جامه بر خون ورخ بر زنم

جدا گرد دو دست از زمین برگرفت :: وز انجا ره لشکر اندر گرفت

ز لیس بر سان جون شیر مست :: همی رفت شمشیر هندی بدست

بانگ کرد خوانش رفت باز :: به پیش علی رفت بگشاد راز

جو در پیش بر دو سرا آمدند :: بزرگان لشکر بسی آمدند

علی گفت کای نامور شهریار :: یکی گوش سوی من برگمار

مسلمان بباش و با ایمان درآی :: عنان از ره کافری برگرای

وگر زانچه گفتم بتابی سرت :: بگیرند بر تو همه کشورت

~~نمت را نشین ... برپا ... کنم~~ :: ~~اگر خود با یمان گراید دلت~~

~~وگر زانچه گفتم بتابی سرت~~ :: ~~بگیرند بر تو همه کشورت~~

ز گفتار سالار لشکر پناه :: باندیشه لختی فرو رفت شاه

بدل گفت اگر خود مسلمان شوم :: بترسم که روزی پشیمان شوم

ز فرمان او نیز اگر سر کشم :: سر خویش بر نوک خنجر کشم

همان به که نیرنگ پیش آورم :: یکی چاره کار خویش آورم

زبان گر بایمان گرایم همی :: که داند که در دل چه دارم همی

بنی از زبان سخن را فروغ :: زبان بر ز گفتار ... دروغ

بگویم دروغ بهنجار خویش
بنزم زبان نی ز گفتار خویش

که چون خاوران

۲۵۲

۱۲۵

که چون خاوران باز گفت آن دروغ :: بافسون و افسانه بی فروغ

علی شد زمان سر ز اسلام او :: ندانست آغاز و انجام او

بفرمود تا دست او را ز خون :: ببستند و آمد ز خرگه برون

بپوشیدش از جامهای حریر :: بدو باز فرمود تاج و سریر

یکی خیمه فرمود در خورد شاه :: سزاوار تاجش بفر و جاه

پلنگان دلاور چو بشنید راز :: به جنبش بدر رفت و بردش نماز

دگر روز لشکر بیاراستند :: دلیران از آن دشت برخاستند

سپهدار شب در همه بر نهاد :: بیاورد لشکر بدشت گناد

سپه را بدشت اندرون جای کرد :: سراپرده و خیمه بر پای کرد

ولیکن زمانی که بودش خبر :: که مر پهلوان را چه آمد بسر

سخن چون بدانش بود رهنماست :: بلندی پذیرد به نام خدای

در توحید حضرت حق جل جلاله و عم نواله

خداوند بخشنده دادگر :: نگارنده انجم و ماه و مهر

با نیروی نزدیک و از دیده دور :: چراغ دل و دیده و دیده و نور

دلی را که در دشنائی رسد :: بدو دولت آشنائی رسد

نخست دوست را محرم راز کرد :: در آشنائی بدو باز کرد

چو شمع تجلی او بر فروخت :: چه پروانه روح الامین پر بسوخت

گهی یونسی را عبای دهد :: بیوسف گهی پادشاهی دهد

زمانی بخاک افکند بنده :: که از خاک بر دارد افکنده

گرانش گلستان کند بر خلیل :: یکی سنگ بارد با صحاب فیل

یکی عنکبوتی کند پرده دار :: نگه دارد از چشم اغیار یار

سلیمان از او یافت ملک و نگین :: بر انگشتری یافت زیر نگین

یکی مجمر عود داود داد :: ز نغم سرائی بداود داد

یکی با شبانی شود راز گو :: خوشا آن شبانان که بود راز جو

خدایا تو دانی که وهم و خیال :: بدرگاه وصفت نیابد مجال

ستودن مرا چون تواند کسی :: ز دانی که وصفت نداند کسی

درودی بر آن عنبر بهشت :: بر آن روضه پاک عنبر سرشت

محمد که از خلق مشکین اوی :: زمین عرب شد همه مشکبوی

سلامی از آن تربت مشکبار :: بر آن روضه حیدر نامدار

داستان ابو المحجن ماموران در دیدن کجعص رنج پنجه کردن با کوتوال

کنون آمدم باز بر سر داستان :: سخن گو هم از گفته داستان

چو ابو المحجن شیر دل با سپاه :: جدا گشت رفعت از سر پنج راه

یکی راه دشوار پیش آمدش به پیش :: بیابان و سختی نداند از دو بیش

همی راند با رنج و سختی سپاه :: چنین تا بسر کرد ده روز راه

هر روز و هم دید دشتی بزرگ :: هر دو تا رسید رهی شیر و گرگ

ز رنج بیابان و راه دراز :: سپه را به سالبش آمد نیاز

بر آن دشت خیمه بزد پهلوان :: شد از هر لشکر خلید درد آن

بسی اسب جنگی و دراز سپاه :: تبه شد ز تنگی آب و گیاه

[illegible]

۱۳۶-۲۵۶

چو بر آسمان گرم بر گشت هور :: شد آن پهن صحرا همه پر ز مور

بگیرد ستوران و آب و گیاه :: به لب شد موران بران دشت راه

که هر مور [illegible] ان از سگی بیش بود :: بسان گراز ان درا میش بود ::

بچنگال موران [illegible] ازد ماند شیر :: نشایست بودن بران دشت دیر

سپه را بر انگیخت از جای خویش :: [illegible] نهادان کسی پای بیش

سواران زموران [illegible] بتنگ آمدند :: تو گفتی که موران بجنگ آمدند

سپهبد [illegible] با سب اندر آورد پای :: بکندند خیمه سواران زجای ::

بجز مودستان تا سوار و شوند :: زموران بگر بر کنار روشوند ::

سپهدار با نیزه داران زپیش :: همی راند لشکر بهنجار خویش ::

زموران [illegible] هر ان که درپیش بود :: همی بر زبان رنجشان بیش بود

که هرچند رفت آن سپه بیشتر :: پدید آمدی مورچه بیشتر ::

سپه راند جای آرام و خواب :: همی کرد هر یک بدیگر شتاب

بیک [illegible] روز و یک شب بیامد ز زور :: بران هر دو لشکر زصحرای مور

چو از دشت موران بران رفت شیر :: ز و دانست لشکر بهامون نه دیر

چو آسوده شد لشکر از رنج راه :: بران بر درزان پهن هامون سپاه

رسیدند نزدیک حصن ربیع :: پدید آمد آن بار های رفیع ::

ابوالعجب کز دور بر مر فراز . . . :: ز دو دانست لشکر بپای حصار شو

خبر شد بر کوتوال حصار . . . :: که بر خرکه و خیمه شد مرغزار ::

سپاهی زصحرا بران آمدند :: ندانم کزین راه چون آمدند

موران در ستان ماند در یا شگفت :: زحیرت لب خرد بدندان گرفت

یادداشت

سواران شد از زخم موران نفور
که از بیش لشکر نرفتند دور

بچو پرطاق جام اندر اد مهر
سرفراز شد کوتوال سپهر

سراپرده ها هر دو در آگسته
انجم بهم دشتشان پدیده

بدل گفت کان رنج دیدم سپاه   همانا غلط کرده باشند راه ::

که بگذشت از دان زهفتاد سال   که تا من برین قلعه ام کوتوال ::

ندیدم درین گردش روزگار   کزین ره تواند گذشتن سوار

برین دشت شیران زدندان مور   نیارست رستن بچنگال زور ::

یکی راز دژ کرد سوی راه   که او را نشانی دهد زان سپاه

بیامد درشتاد با دو سوار ::   بدان تا سخنها کند خواستار ::

درین انجمن گفت سالار کیست   دلیر و خردمند و بیدار کیست

بزرگان هر پهلوان سپاه   درشتاد را بازدادند راه ::

بیامد بجا که بنشت کوان   نخست آفرین کرد بر پهلوان

ازان پس بدو گفت کای نامدار   بر تو مرا کوتوال حصار ::

درشتاد را بار کو هم نشان   چه کوهم چو بر سند گردنکشان

چگونه گذشتی بیابان و راه   کزین راه هرگز نیامد سپاه ::

کسی این بیابان بیابان نبرد   زآسیب مور ان همی جان نبرد

چنین داد پاسخ که از بر بوم   مرا در بر تخت بخشم از بوم ::

بجا و رزم بین رفت از انداز من   همین هر بغفور و نبار من ::

کنون ما بدنبال او می رویم   بارزم جستن همی نغنویم ::

~~بهنیسان شب و روز بگاه و گاه   مگر گاه و بیگاه بیگاه گاه~~ ::

بران دشت مور انهم افتاد راه   بسی رنج دیدیم بکار سپاه ::

ازین راه مرگ آمدم آرزوی   چه سختی که ما را نیامد بروی

درشتاد

وزشناده آمد بر کوتوال :: همه یادکردش جواب و سوال
جوان کوتوال آن سخنها شنید :: بدل گفت کاینها بسی رنج دید
بسی خوردنی کرد سان جنس کش :: وزشنادنزلی سزاوار خویش
دگر روز با ویژگان سپاه :: بنزدیک بوالمحجن آمد زراه
چو دید آن پروچهره دلبند بر :: زدیدار برنا جوان گشت بهر
خوش آمد ز بسالار گفتار او :: ~~شگفت دلها دو دل و رای او~~
چنین گفت کای پهلوان دلیر :: تن پیل داری و بازوی شیر
چه باشد که اندر بداری سپاه :: بدان تا برآسائی از رنج راه
یک امروز و فردا هم ایدر بپای :: تو مهمان رسیدی و من کدخدای
دو روز اندرین حصن باید گذر :: بباشیم تا خود چه آید بسر ::
بد برفت و گوبند و برپای خاست :: وزشناد و سازنده ان کرد راست
ابوالمحجن کرد با صد سوار :: برفتند با کوتوال حصار ::
زپستی چو برفتند بالا رسید :: تو گفتی همه روی کشور بدید ::
بر برفلک بود اوج حصار :: بره هفت با روز سنگ استوار
بایوان خود بردشان کوتوال :: زاوان سخن گفت و پرسید حال
از ان خوردنیها که درخورد بود :: بیاورد خوان و بگسترد زود
زبر بانی و برهٔ مرغ زرد :: غذاهای پاکیزه و آب سرد
برنج مزعفر سرانشان نهفتند :: طبقها فزون از چه و چون وچند
چو از خوردنیها بسی خورده شد :: دگرگونه فرشی بگسترده شد ::

که تا تو بودی بیار رسیدا همی
بسی رنج دیدی و گشتی سپاهی

[illegible]

می آورد و مجلس بیاراستند :: نی و نای و رامشگران خواستند
صراحی چنان ناله اندر گرفت :: که در آب خنک آتش اندر گرفت
جوانمرد بخشنده سالخورد :: یکی جام می بر جوان عرضه کرد ::
ابوالمحجن آن جام می نوش کرد :: غم روز رفته فراموش کرد
یکی رنج بودش نهان در شکم :: گران رنج بودی دلش پر ز غم
چو زان رنج گشتی دردلش فزا :: نبودی مداوای او جز شراب
دگر روز بهش علی آمدی :: که او را بافسار او حذر دی
چو با گونوران آمد اندر حصار :: شد آن رنج پنهان بر دل نگار
ز دو رنگیت چندی هران در دور :: می صافی او را غم از دل ببرد ::
چو خوشدل شد آن هر دو سالار پیر :: کو سالخورده جوان دلیر
ابوالمحجن کرد گفت ای جوان :: تو برنا و من پیرسر پهلوان ::
یکی دل بگفتار من رنجه کن :: بهم پنجه ام پنجه در پنجه کن ::
بد بد آید از پنجه شیرمست :: که از مالکد امی بود جور دست
خرد جوان بشنید که با مهر تا ان :: همی جور دستی کند مهمان
نه بد رفت ازو این سخن کو تو ا :: در آمد بزانو و بگشاد بال ::
بلاجوی و بداد و بد دست بود :: بد آیین و بد راه و بدمست بود
ببزم اندرون بنگ هنبار باک :: ز بدمستی مجلس نگهدار باش
بیکبار بدمستی آغاز کرد :: سر پنجه را هر زمان باز کرد
تو در جوانی و مستی در زور :: جواز ابمغز اندر افکند شور

جوان گفت کای شاه بخرد پهلوان :: ... [illegible]

بهرنه دو پنجه

بر پنجه و رنجه گوزال :. بسختی به پیچید همچون دوال
چنانش بسختی به پیچید دست :. که سرپنجه و ساعدش را شکست
ز درد سخت ناخن ز چنگال او :. بخاک اندر آمد سر و یال او
بیازید دست چپ ان دیوسار :. خروشان یکی دار اهریمن وار
بدان تا بگیرد گریبان شیر :. بزانو در آمد جوان دلیر
یکی مشت زد بر بناگوش او :. بمشتی جدا کرد از او هوش او
بجنب ید لشکر ز او چ حصار :. دلیران دژ دار مردی هزار
همه حمله کردند بر پهلوان :. ز جا اندر آمد دلاور جوان :.
بدست تهی بی سلیح نبرد :. ز مغز دلیران بر آورد گرد
بهر کردی کز دلی کردی را ز جای :. بیفکند بر خاک صحن سرای :.
همیدون بمان تا مور صد سوار :. که آورد با خویشتن در حصار
کشیدند باز و بشمشیر تیز :. بر آمد ز آشوب شان رستخیز
ابوالمعجن آئین کین ساز کرد :. سلیح از برهنه باز کرد :.
چو یک تا و با زو بشمشیر شیر :. بسی را ز شیران سر آورد زیر
ز بس کشته افکنده در رزمگاه :. تو گفتی که شد بز مگه رزمگاه
ز دژ دار مردم نماندند مرد :. ز دو شد سر جنگ جویان بگرد
ز آن کشتگان را چو برداشتند :. دران دژ بجاهی در انداختند
جوان کشته بر کینه خاکم سیاه :. بخاک اندر سرچه پسند راه
بیا تا به بینی که سنگ شراب :. چگونه کند خانمانها خراب :.

به هر جا کین آب آتش نهاد — بسی دود مانها بر آتش نهاد

ببندیش زآشوب شرب مدام — که باشد خرابی سرانجام جام ::

شراب و کباب ار نداری مشور — که ز جام این هر دو ظلمت و شور

مخور می که مخواره ز جام کار — بتلخی گذارد همی روزگار ::

چو بو المحجن آن شیر جنگ از ثبات — بدژ برز دشمن تهی کرد جای

سران سپه را سوی دژ کشند — که ایدر همه جای باید گزید

هم اینجا بباشیم تا روزگار — همی بر چه سان باشد آموزگار

چو منجوق زرین برآورد ماه — شب از کوه همچو د جشر سیاه

سپاه اندر آن دژ دروار سید — همی هر یک آرامگاهی گزید ::

بخواب دیدن ابو المحجن حضرت پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم و خلاص کردن مالک اشتر

جهان دید بو المحجن آنشب بخواب — که کردی پیمبر مر او را خطاب ::

که آسایش اندر نه اندر خور است — که مالک بزندان جدا اندر است

سر از خواب بردار با سرکشان — به بین تا کجا یابی از وی نشان

چو اشتر در اسر درآمد بخواب — شد از بهر مالک رخش پر ز آب

بغر بود صد مرد را تا نخست :: — بدژ اندرون پهلوان را بجست

همه دژ بجستند گرد نشان :: — ز مالک ندیدند جای نشان ::

ابو المحجن آنشب بگرد حصار :: — بگردید دو بار با صد سوار ::

بو هر جا نیامد یک نکر بد .. :: — جهان پهلوان را در آن دژ ندید

زو ماند زار

ز و ماند زان خواب دید شگفت همی هر زبان لب به دندان گرفت

سرانجام در شد بویرانه ز ویرانه در رفت در خانه

بدان خانه اندر یکی چاه بود :. که از راز او کس نه آگاه بود

بچه بر یکی آسیا سنگ دید :. سر چاه تاریک زان تنگ دید

بیک نوک تیزه بیل برخنگ سر چاه را کرد خالی ز سنگ

از آن پس یکی تاب داده کمند به پیچید و در بازوی خود فکند

یکی شمع بگرفت روشن چو ماه فرو رفت با آن بتاریک چاه

دران چاه تاریک چون بنگرید بره بر یکی تنگ سوراخ دید

خم آورد بالا و بگذارد پای همی گفت یا رب تو ئی رهنمای

سرای بد بد اندر ان زرنب چاه نه خورشید تابان در آنجا نهاد

میان سرا اندر ان هنگر بد هم اندر برابر یکی صفه دید

بران صفه تالک به تیمار و درد همه تن بکی از بند زنگار خورد

سر و پای بسته به بند گران :. همه سار زنجیر انگار ان :.

بر و صد من آهن ز مسمار مل همان صد منی دیگرش بند غل

البوالمجنس دید کاندر بسر :. چو دولت که ناگه درآید ز در

چه مردی بد و گفت در جادسار همانی که می بیمنت انتظار :.

چنین داد پاسخ که آری منم :. همانم که دیدی ابوالمحجم :.

چو تالات نابفشار او جنگ بد :. تو گفتی ز شادی بخواهد پرید

به نیروی بازوی کوپال گیر :. بدرید آن بند با جوشن و بر

ز بازو به سرپنجه آورد زور برآورد چون شیر درنده شور

پالیوان درامد دل پر ز داغ
بیک دست تیغ و بدیگر چراغ

ز بهر دری اندرین تنگ چاه
تا الیوم [illegible]

[illegible]

نه بسیار ماند و نه رنج و ملل   جدا شد ز بازوی او بند غل

زجا اندر آمد یکی داد سبر ::   بر او زین جواند مرد دلیر ::

که چشم بد از پهلوان دور باد   چراغ جوانیش پر نور باد

گرفتند مر تیغ کرا به بر ::   ز آب برز و چهره کردند تر

وز انجا سوی جاه رفتند باز   گرفتند هم گفتند دراز ::

چو از زیر چه بر فراز آمدند ::   همه همگنان پیش باز آمدند ::

بفرمود تا خوان کشیدند پیش ::   بزرگان نشستند بر جای خویش

چو از خوردنی باز پرداختند   ز روز گذشته سخن ساختند ::

بمالک ابو المحجن کرد گفت ::   که راز گذشته نباید نهفت ::

چه افتاد مالک بدین تیره جاه   که بود ای برادر ترا کینه خواه

چو بشنید مالک زبان برگشاد   همه داستان سر بسر کرد یاد ::

چنان چون بد از روز کار نخست   بدو گفت احوال ما را درست ::

~~چو بو المحجن او بشنود راز ::   بدو گفت زان سان که ابدا از~~

نشاید که اندر بمانیم دهر   سراب هنر بود سوی زهر ::

بیا تا از اینجا یکی پایه باد ::   بسوی علاج پیش گیر هم راد ::

که اندر مرا گو نوال حصار ::   سخنهای نهان بگفت آشکار ::

شنیدم که حیدر بنجا در زمین   رسیدست با نامداران دین

کشیدست تیغ و بدشت گشاد   که از خوبتر زین نشاید گشاد ::

چنین داد پاسخ که یار نخست   بباید بر تیغ ما جسم راه جست

به بیم که ان

چو کار [illegible] بیش امیران نامدار
که دارند [illegible] نکشند زار

٢ع [illegible] احوال خویش
ابو المحجن [illegible] پیش
بدو گفت [illegible]
چو [illegible]
بمالک [illegible]
دران [illegible]
بر [illegible]

به بینم که آن دختر بی وفا :: چرا کرد بر من بدینسان جفا ::
بخواهم ز بیداد او داد خویش :: مگر باز گردد ز بیداد خویش ::
مرا از سواران خنجر گذار :: سوارند در شهر جهرم هزار
بفرمان من گرد را تند سر :: همه مرد بیم چون کوه آهن کمر ::
وز انجا به بهر دزی د دستگاه :: برانیم در جنبش هیدر سپاه
دگر سرکشندگان از رای من :: بگو بد سر گردنان پای من ::
بیا زودی مردی وگردگران :: بگویم بگو یال مغز سران ::
بگفت این و آمد برون از حصار :: تا چنین رفتن بیا راست کار
[illegible] چو مالک درآمد سوی شهر جهرم :: ز بیرون زود داشت کوس و علم
ابو المحجن و لشکر انجا بماند :: جهانگیر مالک سوی شهر راند
بیامد نیز دیک گلچهر گفت :: که ای بنت دلاور م دلخواه جفت
نکردم بجای تو من جز وفا :: وفا را تو با داش کردی جفا
مرا بند کردی نیار یک جاه :: ندانم که از من چه دیدی گناه
بدین بد که کردی بهنجار خویش :: بیابی تو با داش کردار خویش
بگفت این و فرمود تا بند زن :: نهادند بر پای [illegible] آن آیم بر
کشیدندش اندر یکی خانه سخت :: در خانه را بند کردند سخت
همه آنکه ز مردم نشان بر نشان :: زنالاک جز سنه بکردنکشان
بزرگان بر پهلوان آمدند :: همه شاد و روشن روان آمدند
بگفتند روز کاری دراز :: که ما را بد بد ارت اندنیاز

ع ۲ وزآن پی بخشش درآمد سپاه
کوان انجه بر گرفته راه

ع ۳ [illegible]

ع ۳ بگفته خلعت البابتی زیبای
بر بستند زنجیر زین بی

[illegible]

گشاده شد ایدر چه در سوی ما : چو در بسته بودی تو بر روی ما

چنین گفت مالک بگنده آوران : که گر سر نداری بدو بر گران :

همه برنشینید با من بهم : بباید تا بر در شهر جم :

مرا با شما یک سخن هست راز : جواب من اینجا نگوئید باز

بفرمان مالک دلاور سوار : برد انجمن گشت چون سی هزار

سپاه اندر شهر بیرون کشید : ز جنگ آوران دشت شد ناپدید

چو نزدیک بو المحجن آمد فراز : فرود آمد اندر برابر سپاه

بلند بانگ کرد سالار دین : که احکام زرتشت [illegible]

که من نامور مالک اشترم : سپهدار دو ملک پیغمبرم

کنون با علی اندرستم چنین : مدارا نیامد هم خاور زمین

کنون هر که باشد مرا یار و دوست : از این به جز دان باید آید ز پوست

بیاید بدو برنشین آمین من : نباید کشیدن سر از دین من

چو لشکر شنید آن ز بن خوان شدند : دو بهر از سپاهش مسلمان شدند

مسلمان نشد ده هزار دگر : سر خود کشیدند از آن بوم

به شهر اندر آورد مالک سپاه : از او شهر جم را چه فیروز ده جاه

ز اسپان جنگی و ساز نبرد : که انما به کامرا که انما به کرد

چنانکه بو المحجن کرد گفت : که با من نبرد از ره نهفت

چنین داد پاسخ که مارا سپاه : سپرد علی بر ره باید نباده شو

بدو دید گرد آن درین گفتگوی : همه برنشست بدو جست جوی

در آمد شتاب

[illegible]

درآمد فرستاده همچو باد :: یکی نامه در دست مالک نهاد
جهان پهلوان نامه را کرد باز :: نگه کرد اندر نشیب و فراز
نبشته چنین بد که فرزند ما :: یلی و پهلوان بنست و پیوند ما
~~سزاوار نامان فرزنگی :: سزاوار و نامور شالبته فرزند من~~
بداند که این نامهٔ نامدار :: فرستد همی سوی او شهریار
که مردی بیاید ز خاک عرب :: که از هر کسی بیش دارد لقب
ببازوی او پنجهٔ شیر مست :: چو شمشیر آورد شمشیر هست
بباید بدرگاه شاه جهان :: بپوشید بر شاه راز نهان
همی گفت گر کشور بر برم :: کرم شاه زمان دهد جاکرم
بدان تا بداند کسی نام او :: نهان رای آغاز و انجام او
کنون رزم را کردان از شنفت :: یکی لشکری نامور ساختت
برزم اندرون کشته شد آزد شیر :: چو هومان که زد پنجه بر پلنگ بر
برانم که تا مان لشکر بباد :: چو نامه بخواند بیارد بیاد
جهانگیر مالک چو نامه بخواند :: به بجید و چون نامه خامش بماند
به بوالمحجن اندر نگه کرد و گفت :: که این راز پنهان نماند نهفت
هم امروز لشکر بباید کشید :: ببینیم تا خود چه آید پدید
فرستاده را کرد سوی سرا :: که زد انجمن در آید سپاه
خود آمد جانگه با دوان خویش :: همی گفت با خود چه آید به پیش
کفالیجه گفت ای زبینده ماه :: ستم کرده بر من بزندان چاه

[illegible]

نگر تا بگوییم تر انام خویش :. ببر دارم آغاز و انجام خویش :.

که من شیر دل مالک اشترم :. غلام تن چاکر حیدرم :.

ز فرمان من گر بخواهی گذر :. سخنهای رفته نگیرم ز سر :.

با ندبنه بد مکن رای سست :. بگواز دل پاک و رای درست

که پروردگار زمان و زمین :. که گردان سپهرش همان و همین :.

یگانه خدایست بی منباع و یار :. نگارنده چرخ و انجم نگار :.

محمد رسولش علیه السلام :. شفیع گناهان بروز قیام :.

سپهر بکنم اندر آورد آب :. هرف انداز برگل ز نرگس گلاب

که من پهلوان را جو نشناختم :. ازان بود کین قصه برداختم :.

کنون من برانم که هستی بران :. تو خواهی بران خشم خواهی مران

مسلمان شد آن دختر خوب چهر :. برد پهلوان را بنفزود مهر :.

بدو گفت چون من برانم سپاه :. تو آسوده بنشین بآرامگاه :.

بشهر اندرون شهرت دادگن :. بداد خود این کشور آباد کن :.

در شهر بر نیک و بد بسته دار :. مباش ایمن از گردش روزگار

کسی کو مسلمان نباشد زنی :. بنرمی در آور درشتی مکن :.

ور ان کوشش کو را مسلمان کنی :. ز آیین کفرش پشیمان کنی :.

بگفت این و آیین رفتن بساخت :. ز نانی خورد و خواب و خفتن بساخت

(روز) سه اندر آرامش راه بود :. ز اندیشهٔ رفتن آگاه بود :.

بروز چهارم بر آمد خروش :. از ان پهلوانان پولاد پوش

جهانگیر مالک

[illegible]

نبد را ستم آتش و راه ترمش
بنیانم از هند و جاه ترمش

زن ار چند تند است و مستی کند
چو مرد ابدش زبر دستی کند

دل از بد ... بدگمان
بترس از زبر دستی آسمان

۱۳۳

جهانگیر مالک بر آمد چو باد :. در گنجهای کهن بر گشاد :.

سپه را همه برگ و ساز بزد :. بداد و بر روان رفت بر خاک گرد

همی راند لشکر بکردار باد . . :. رسیدند نزد یک دشت گناد

بر سپهبد آمد یکی مژده خواه :. که بوالمحجن و مالک آمد زراه

سپهبد چو بشنید بنواخت کوس زگرد دلیلان خاک شد آبنوس

یکی اسب و با او درم سه هزار بدو داد با جامه شاهوار :.

از آن پس باسب اندر آورد پای بجنبید [illegible] گردان لشکر زجای

بدو برد هر دو لشکر سپهبد نژاد :. وز آن روی مالک اندر آمد بباد

ابو المحجن و مالک نامدار :. پیاده شدند [illegible] بار و راهوار

سپهبد بر دان کرد با از رکیب همی [illegible] خواست کاید زدلدل بشیب

چو مالک چنان دید سوگند داد پیاده بیاید بکردار باد

رکابش ببوسید و کرد آفرین :. که بی تو مبادا زمان و زمین

سپهبد گرفتش سر اندر کنار :. پیاده بر آمد بهم با سوار

وز آنجا همه باز جای آمدند :. بزرگان ببر دو سرا آمدند :.

بمالک علی گفت بگشای راز :. خبر با زگو از نشیب و فراز :.

سخن گوی آغاز و انجام خویش که هر پهلوان را چه آمد به پیش :.

چنین داد پاسخ که این سرگذشت زاندازه پاسخ اندر گذشت

عدنب مرا روزگار دراز :. بباید که آید به گفتم تا راز

نخستین زترکان و از لشکرش بگفت آنچه آمد همه بر سرش :.

رکاب علی را ابوسعید زد دست
ستایش کنی بسیار کرد و پوزش نمود
نوازش کنی کنان تا حیدر نامدار
بغر موده تا هر دو گشتند سوار

الله اکبر

که خود ۱/۲۱ پیدا نخواهی ۲۰۱

۲۶۹ بدر

شکرانه رنج

همان خواب کالنسب دران غار دید :: که خود را بدان سان بیدار دید ::

ز سختی راه و ز سستی خویش :: ز بجز و ش و تنید رستی خویش ::

همان بردن شهر عاشق شدن :: بخدمت بدر کار دشاد آمدن

همان کامکاری ز گنج و سپاه :: همان بند و زندان و تاریک چاه

خبرهای رفته همه باز گفت :: ز گفتار او ماند حیدر شگفت ::

چو شد داستانهای مالک درست :: ابوالمحجن گرد را باز جست ::

ز رنج بیابان و راه دراز :: به پرسیدنش از نشیب و فراز ::

ابوالمحجن گرد آغاز کرد :: سر داستان کهن باز کرد ::

ز مردان و از اسب و سوار :: همان قصه کوتوال حصار ::

علی هر چه در آن راه دید :: همه کرد یا ما مداران پدید ::

بگفت آنچه با اهل کوشان چه کرد :: شب تیره و روز کار نبرد

وز ان رو جهاندار خاور زمین :: جهانگیر لشکر براز مرد کین ::

بجنبید همه کشور آراسته :: جهان در جهان لشکر آراسته ::

زمین گرد از گرد لشکر بیاد :: ز هر سو بد و روی کرده سپاه ::

ز فرمان گذاران تازی زبان :: یکی شاد بود از عرب در میان ::

داستان خار خار ... که قصد مدینه کرده بود

دلبر دست باسار خود کام بود :: خار خار دو روا تام بود ::

بنامش ... آمد اندر شمار :: یکی ضیغم آمد و یک خار ::

چو چند از عرب زمین بی سپاه :: سوی مرز خاور به بیهوده راه

ز دو ...

الف ب

که بیعت بشد از سکندر ...

ز دنبال آنگاه سپه برنشاند :: بشهر اندرون مرد جنگی نماند ::

چو آگاه شد کار دید و حصار :: بدل گفت کارا نکو گشت کار ::

مدینه تهی شد ز مردان جنگ :: برو بر گرفت زمین شیر بولاد جنگ

چو شیر دلاور تهی کرد جای :: بر رانند سواران جنگ آزمای

بگو حیدر اندر عرب شیر مرد :: که با من تواند شدن هم نبرد

هم اکنون شوم بر کرایم سپاه :: کنم روی هامون زانکر سیاه

مدینه همه پست و ویران کنم :: کنام پلنگان و شیران کنم ::

نبی را بر اندازم از دهر نام :: سر نامداران در آرم بدام

بچنگال مردی و بازوی زور :: عرب را بکوبم بسم ستور ::

ز تازی سواران و ران ترک تاز :: نمانم کس اندر زمین حجاز

برانگیزم از خاک مکه غبار :: کنم کعبه را گرد نعل سوار ::

بگفت این و ساز شدن کرد راست :: بیاراست لشکر بدانسان که خواست

ز کشور سراسر سرافراز را بخواند :: بجنگ هژبر سیه برنشاند ::

سپاه انجمن شد بر و چل هزار :: روان کرد لشکر سپهبد حصار ::

هوا تیره گشت از درفش سنان :: زمین تیره گشت از رکیب عنان

وزین روی دیگر هژبر شکار :: نه آگه که در سر چه دارد خمار

بیامد بدو جبرئیل امین :: ثنا خواند بر سید المرسلین

بدو گفت می آید از ره حصار :: بجنگ تو با لشکر بی شمار

چنین داد فرمان خداوند پاک :: که زین بد سپاه دست دل اندر هلاک

~~چو آگاه شد کار دید و حصار~~
~~بدل گفت کارا نکو گشت کار~~

هر آنکو که بازوی پیغو نمای — به خنجر بداندیش را دست و پای
بفرمان فاصدع بیارای کار — بکش دردسر چون بیاید بکار
بهمه یاران بگفت این پیام — بتغییر سواران دین گفت عام
همه انجمن شد بر نامداران :. — شنیدند چون گرد نادآختران
زبان برگشادند یاران بدرد — سخن رفت هرگونه از نبرد
همی گفت هرکس تباهیست کار — که دردسر آورد بر ما هکار :.
خدار سپهدار و چندان سپاه — بیاید زمان تا زمان کینه خواه
سواران تازی پراکنده اند — به دست شبستان چو آن رفته اند :.
کنیدست حیدر نشاور سپاه — بپا بر شود روز روشن سیاه
همه شهر تاراج و ویران شود — زمین عرب جای شیران شود
سرتاز یا بر اسپ سوار :. — مگوید بداندیش بد روزگار :.
همه بدلداری دوستان :. — برافروخت همچون گل بوستان :.
که بر جان یاران من غم مباد — سر موی از هیچ سرکم مباد :.
مترسید و دلها دگرگون کنید — ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید
مرا از ده و ز نیم دولت :. — شمارا از اندر روز بهروزیست :.
اگر رفت حیدر نشاور زمین — بناهست مارا جهان آفرین :.
من و دست بازوی پیغو نمای — فلک را بهمت بدارم بجای :.
اگر مه شود دشمنم در مصاف — بیک انگشت من ایمن بود مه شکاف
بیک تازیانه بهنگام کار :. — نترسم ز تازی سوار هزار

خدارستم ز

خارسنم کرکه در دست :: ز تیغ منش جرعه در سر است

کراسب تیغ به بیند خار :: سر انبش براید سر چون شرار

دل دوستان زین سخن شاد گشت :: بدین نغمه خاطر آزاد گشت

همه دگر روز بر ساخت کار :: بیاراست لشکر بجنگ خار

برو چارصد مرد جمع آمدند :: چو پروانه نزدیک شمع آمدند

یکی را نبد برگ و ساز نبرد :: سلیحی که باشد سزاوار مرد

بیاران همه بر نگه کرد و گفت :: کزین بر نبرد اندازه باید گرفت

که نیز رمایه شد خار دستیاد :: زمانا بدو ماند بگردن و راد

دلیران ما بی سلیح و ساز :: بداندیش را چون شوم بهر باز

کنون چارصد اشتر تیز گام :: همه تند رفتار و چابک خرام

بیابید ما را سلیح سیاه :: که با بخش دشمن شوم رزم خواه

کدام است بخشنده تر زین گرود :: که دستش نیابید دادن ستود

چنین پاسخ آورد عثمان که من :: دهم هر چه گفتی بدین انجمن

همه ساز جنگ و سلیح سوار :: همان چارصد اشتر با نثار

ثنا خواند بر وی رسول امین :: گرفتند یاران بر و آفرین

برین رو که با داد و دین رفته اند :: چنین رو که مردان چنین رفته اند

کریمان که نام کرم یافتند :: کرامت ز بذل کرم یافتند

بهر نزد کریمان کرم آن بود :: که هر راد در رسم کریمان بود

زدو مایه را نام هستی مباد :: جوانمرد را نام هستی مباد

تیغم

بدو همه را

بگفتند یاران همه سر بسر
فدا بتو بادا هم مال و زر
شتر ز رچه باشد که جان میدهیم
بهمرت روان همکنان میدهیم

زانصار بر خاست مردی که من
دهم هر چه گوئی باین انجمن

همه روز تا شب رسید :: ز لشکر سخن گفت و پاسخ شنید ::
چو دیدند تا ترک بر زد بخت :: بشد روی شب داد بنگاه رخت
ستاره بآنگه نهفته شد با داغ و درد :: سراسیمه از روزگار نبرد
چو از دود و دُود شب تهی شد دماغ :: بزد زان شد از مهر گیتی چراغ
از ین زاد به هر شکبر کهر :: بتابان همو ده موی جو شیر ::

رزم کفار با حضرت پیغمبر علیه السلام و مسلمانان شدن کفار

همه با سپ اندر آورد پای :: دلیران یثرب در آمدن جای
بشهر اندرون کوس بنواختند :: لوای پیمبر برافراختند ::
طراز علم شقه بر ماه داشت :: سوادی ز نصر من الله داشت
چو خورشید یک نیزه بالا کشید :: پیمبر ز تنگی بصحرا کشید ::
ز ره اندر آمد شمار جهود :: بجنبش سپاهی که پیمود ::
چنین گفت کین خود آنا به باد :: که اندر رزم ما گرفتند داد ::
به پیکار شیران دلیر آمدند :: همانا که از جان بسیر آمدند ::
محمد که آیینش بود مرد کار :: سپه چون گذارد بجنگ خار
مگر بخت آگه زبانزدی من :: گرامی کند هم بر از روی من ::
هزو کوس و لشکر همه صف کشید :: شد از نعل اسپان زمین ناپدید
هوای مدینه ز گرد سوار :: چنان شد که پیدا نبد دشت و غار
چپ لشکر و راست چون راست شد :: زمین را تو گفتی کم و کاست شد
و زین روی پیغمبر رهنمای :: بیاراست لشکر چو پر همای ::

بقهر خدای   بقلب اندرون

بقلب اندرون سید بی عدیل :: کو تا راستش مسلم بن عقیل ::

عبید احمد مسلم نامدار :: بدست چپش هر یکی سوار ::

بیاراست مقداد بر میمنه :: تو گفتی درخشنده آهن تنه

ابر میسره خالد تیز چنگ :: گرفته سواران همه ساز جنگ

چو صف راست کردند هر دو سپاه :: نهادند دلها بآوردگاه

از آن هر دو لشکر نخستین سوار :: که آمد بجولان که کارزار ::

عمار بلاجوی بدکیش بود :: که بر جان خود فتنه اندیش بود

بر اسپی نشسته بکردار دیو :: همه رو بمیدان از او بر غریو

تبارک ترک برسش ترک بولاد بود :: سمندش تو گفتی مگر باد بود

ببالای خفتان رومی زره :: بتن بر زره بر فکنده گره

زمانی بر آن دشت جولان نمود :: زبازو هنرهای مردان نمود

چو لختی برآمد بگرد سپاه :: عمار صف آرای لشکر پناه

سخن گفت لختی ز زعام خویش :: ببرداخت با هر کسی نام خویش

مرا ای محمد کدامست مرد :: که با من تواند شدن هم نبرد

مرا عار باشد ازین انجمن :: بیاید سواری بمیدان من

مرا جنگ بایست یکتای جنگ :: بیا تا به بینی نهاد پلنگ ::

بر آشفت پیغمبر از کار اد :: بر انگیخت تازی به پیکار اد

چو آمد بمیدان رسول جلیل :: ز رد آمد از آسمان جبرئیل ::

سلیح از بر مصطفی ساز کرد :: ز صد گونه خمراشی آغاز کرد

سو ۱ ×
بیاراست خورشید بر میسره
سواران بود یکدل و یکگره
نقیب اندرون کار دیده عمار
یکی تا ۹ بر کرد ارز نگار

شو ۲
همی گفت من پهلوان سپاه
عمار صف ارای لشکر پناه

چو بشنید بس از علیا هشت :. که دست کسی تا رو بود کش زشت

بدو گفت جان آفرین پاک زشت   خداوند گیتی نگهدار تست

بهر چو آذر در را ساز کرد   ملایک در آسمان باز کرد

همه شهر بوستان چرخ کبود   جنان ره آمد ز بالا فرود

ز بوی فرشته بر آن خاک خنک   مشام هوا پر شد از بوی مشک

ملایک همی گفت با یکدگر :. که احسنت سردار فر زیب و فر

که این چمن دارد این نوبهار   بباغ که آمد چنین گل بیار :.

سرشت گل آدم از خاک اوست   ز آدم غرض گوهر پاک اوست

اگر او نبودی نبودی فلک   زمین و زمان و سما و سمک :.

بر انگیخت تا زی رسول گزین   بیالای گاه جبرئیل امین :.

ز رسمار نعلش زمین تیره گشت   دو چشم خمار آمد ز خیره گشت

قدی دید بر سان سرو سهی :.   بدو اندر و آن فر شاهنشهی :.

فروغ رخش ماه را تیره کرد   ز تابندگی چشم را خیره کرد

جبینش چو هلال مه مشتری   ز دزدان ازو لؤلؤ عنبری

سلاسل کمندش ز مشک سیاه   چو شب در سیاهی طرف دار ماه

ز دو بار بر روی گیسوی او   هوا عنبر افشان شد از موی او

شگفت اندر آمد چشم خمار   همی گفت با دل که احسنت مرا

اگر افتد این مرد در دام من   بد آید انجهان نام من :.

همه پاید بغیر سنگ و شرم :.   سخن گفت با او بآواز نرم

بدو گفت

بدو گفت کز سر بردن کین خمار ... بترس از خداوند روز شمار
جهانگر دی از گرد لشکر سپاه ... ز هر جه انگیختی این سپاه ؛
مرا از من آزار و پندار چیست ... بگوئی که این رزم و پیکار چیست
ز چندین دلاور بدین رزمگاه ... مرا خواستی از میان سپاه
بمان تند خوئی و آرام گیر ... ره کفر بگذار و آرام گیر
مسیحیان سرا ز شارع دین من ؛ ره شرع من گیر و آئین من
بدان آز جنبند و خویش را ؛ که دانا کند بنده خویش را
مرا داد فرمان پیغمبر ... نوکردن مسیحیان ز فرمان بری
بگوشش خار آشنائی نگرد ؛ جنان رفت گوئی که جو شنید نبرد
ببالای سپهر و شمشیر دست ؛ یکی نعره زد کآسمان گشت پست
بگفتا بین کز تو ز ماندنی ؛ کنم زین ستمگار جهان را تهی
بگو بیم یکی بر خود بر سرکشی ؛ بپوشم بر بر زمین اندر شی
چنین گفت پیغمبر رهنمای ؛ که پیغمبر ز من باز دارد خدای
چو گاه ز بالای سر برد تیغ ؛ که تا بر سر زندلی در لیغ
دو دستش بر دی هوا در بماند ... نگار رد بر دهر دو لشکر بماند
بگوش بد بسیار و تندی نمود ؛ که پیغمبر ز بالا بیامد فرود ؛
چنین گفت کای سید کامگار ؛ آمین در ستاده کرد کار ؛
امان ده که از اهل ایمان شدم ... سلامت کنم پس مسلمان شوم
بیاموز ما را ره دین خویش ؛ بگن عرضه اسلام آئین خویش

ولیکن دعائی بکن از نخست　　که این دست بیکار گردد درست

ببند افت از دست شنگرفین　　ز اسب اندر آمد هر دوی زمین

رکیب همبر بلب بوسه داد　　ز لعلین اد تاج بر سر نهاد

خمار وس با همه مسلمان شدند　　ز کردار شین پشیمان شدند

ز عشر و زکوة و ز خمس و خراج　　هم از تدسو و تخت و طوق و تاج

کشیدند پیش نبی پیش کش　　شد اسلام را دل بدین کار خوش

بودند یکهفته پیش نبی　　بشد دور هر روز شان خرمی

سر هفته از جای برخاستند　　ره بازگشتن بیاراستند

خمار سپهبد سوی شهر دید　　وداع نبی کرد و لشکر ببرد

بهبهر ... اندر آمد ز دشت　　بشادی بیامد این سرگذشت

بده ساقی آن باده خوشگوار　　که من مبتلا اندر بلای خمار

خماری که از درد سر میکشم　　ز آسیب دوران همی میکشم

خمارم گرفتست پیوند بی　　تو بشکن خمارم بیک جرعه می

از آن می که مستیش باشد مدام　　بود نوش دارو ی این جام

میی ده که دفع خمارم بود　　به تنگ زبد ساز کارم بود

فرزندان ... سید کائنات صلی الله علیه و سلم
عمر امیه را ... حضرت ... علیه السلام در خاور

بیا ای سخن گوی دانا گهر　　ز عمر امیه چه داری خبر

یکی داستانی تو آغاز کن　　چنان چون شنیدی ز هم باز کن

چو از خاک یثرب برون شد سپاه　　به پیغمبر آمد با آرامگاه

نشستند بدار

نشستند بیدار دل راستان :: زهر در لبی گفته شد داستان
سخن در میان بود گفت و شنید که عمرا بیه بخدمت رسید ::
همبر بدو گفت کای رهنمای تویی مرد فرهنگ فرزانه رای
تو با جمره عالم نگردیده :: زمین را همه خشک و تر دیده
بگردد همه سر و درا کار ها بخاور زمین رفته بار ها ::
کنون جیدران شهر لشکر بنا د بخاور زمین بود زنجاب باد
هزار دست باید بد بخال او :: بدیدان که چون میرود حال او
بپوسید عمرا بیه زمین :: بسی خواند بر جان او آفرین
زمین بوس همبر بر دلشد چو باد :: همی گفت جانم فدای تو باد
کلاهی بسر بر نهاد از نمد :: همیدون قبای چنان چون سزد
ز از نمد بر کمر بست تنگ :: به یجید با تا و دهفت رنگ
چو بر سر نهاد آن کلاه دراز به آیین رفتن بپوشید ساز
گرفت آن یکی چوب سنگی بدست کز و هیل را مغز بتوان شکست
به تندی یکی بانگ بر زد بپای بگردار باد اندر آمد ز جای
بدان رفتن آیین دیگر گرفت :: ره مرز خاور زمین بر گرفت
وزین روی چون جیدر پاک زاد بیاورد لشکر بدشت کنا د

بند کردن جمشید وزیر خود عیان منجم را

بگاه یک خبر شد به هر دو یک شاه که اورد از بهو غشیم سپاه
سپاهی بدشت کناد آمدست ندانم که او را چه یاد آمد است

زهر گشته درفشید در فراز
بر یمین بابان وراه دراز
کنون رفتن انجا بدکا است باز
خداوند گیتی نگهدار است
بسیلفت من خاک پای تو ام
برای بیش فرمان ورای تو ام

گرفتند لشکر همه مرز او ... سپاهش مگر بیش پنجه هزار

نگه کرد خسرو سوی مهتران ... بدان نامداران که بود انجمن

ببرسید کاندر نه کار جست ... درین مرز جز من جهاندار کیست

همه روی کشور مر الشکر است ... ز خورشید تا چین اندر و هزار است

اگر هر کرا هم سپه راز جای ... تا در دمن کوه را مشب بای

چو من روی لشکر بجنگ آورم ... سرانجام زین جنگ ننگ آورم

همی سر زلنش ما بهم از خسروان ... نکو بند شاهان روشن روان

جهاندار جمشید چندان سپاه ... ز رشتی فزونانه شد رزم خواه

جهان بحجم چو بشنید گفت ... کی شاد جهان را فزودنت جفت

بباز ی شماری همی جنگ او ... نه بد بد ی دل در زور و آهنگ او

تو او را عنبستم چه خوانی بنام ... نداننه سیم خام از زر خام

چو آسمن در او در دفتر لیبت ... همی نام او شاد مردان علیبت

تو این مرد را خوار ما به میدان ... بلندان سی لی باد با به میدان

سخنها که من دانم اندر نهفت ... اگر باز گویم همانی شگفت

چنین مباید که این شیر مرد ... ز جا در برارد دل شیر گرد

بگیرد سر تخت جمشید شاه ... بگردون گردان رساند کلاه

ز گفتار او ماند خسرو نژند ... بگی بانگ بر زد بدانا بلند

بدو گفت کای ریمن پرفریب ... که نیکو ندانی فراز از نشیب

چو کار دشمنم بپای آورم ... فرا انجه دانم بجای آورم

چنین داد

[illegible]

چنین داد پاسخ مر او را عبیان … که من هرچه بایست کردم بیان
اگر زین چه گفتم بگردد سخن … زبان من ببر هرچه خواهی بکن
شهنشاه را گشت رخسار زرد … همی گفت بر درد از درد درد
یکی دان چنین گفت کین کم خرد … همه ره باندیشهٔ بد برد
یکی بند بنهید بر پای او … که زندان سزا او را بتر جای او
بخواهش چنین گفت پس کامکار … که ای در جهان بر جهان کامگار
تو دانی که دانای راز سپهر … همی کم ندانند بروز رجهمر
وز بن چنین را مغز مای منبد … ببندیش زآشوب چرخ بلند
یکی بانگ برزد شهنشه براو … که خاموش بنشین دگر دم مگو
خردمند را بند زنجیر دستار … بزندان فرستادش از بارگاه
عبیان چون بزندان گرفتار ماند … پراندیشه در رنج دشوار ماند
روانش باسلام شد رهنمای … بدیرفت آئین دین خدای
خردمند چون دانش آموز شد … شب تیره بر چشم او روز شد
وزین روی خسرو بدشت گناد … همه در دل بود شهنشه شاد

رفتن هرام به پیش حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه

بر آن دشت ساده یکی گرد دید … وز آنجا بیا ره یکی مرد دید
بجا داد و لیکن سکانر زبا د … زراه اندر آمد بدشت گناد
یکی چوب برما به در مشت او … همان تیر و جبله در پشت او
جوان دور چون مر او را بدید … همی بود تا پیش خسرو رسید

۳ ۹
۱ ۹
۲ ۹

عیان منجم بزندان و بند
فرو ماند پیچاره و مستمند
بدینسان بود گردش روزگار
از و پند برگیر اموزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند
یکی را بخاک افگند مستمند

۲ ۹
بجز دولت خدا داد روز ازل
بیقین آن نگردد به نکبت بدل

ص ١ بدانست کو مهر نام آورست :: دُر شاهوار از بنش پیمبرست ::

بجو اندر نیز دیک چه فراز :: به پیش علی رفت در روش نماز

سپهبد مراد را بپرد ز گفت :: ز آب مژه چهره در زر گرفت

ز پیغمبر و داستانش گفت :: خبرهای رفته همه باز جست

بگوید که چون مسگذارد رسول :: سخن هر چه سالار شمارد رسول

که تا من ز یثرب برون رفته ام :: همه راه در موج خون رفته ام

ص ٢ نیامد ز پیغمبرم آگهی :: که جانم ز اندیشه گردد تهی ::

ص ٣ چنین داد پاسخ که او روز و شب :: کند دو بپا دلو دارد دو لب

مرا گفت کز من علی را بگوی :: که ای باغ اسلام را رنگ و بوی

از این رزم گردان نباید غنود :: که خاور زمین را بخواهی گشود ::

ص ٤ ولیکن هر آنکه که جمشید شد :: مسلمان شود یا ز کردان سیاد

روان علی را بفزود هوش :: ز پیغام پیغمبر آمد بجوش ::

بغرا ابیه نگه کرد باز :: بپرسیدش از رنج راه دراز

که این راه چند است چون آمدی :: کی از خاک یثرب برون آمدی

بدو گفت راهیست دور و دراز :: بسی رنج دیدم اندر نشیب و فراز ::

ز یثرب ز بهر تا اینجا رسیده :: که از هشتصد بیست فرسنگ راه ::

سه روز است تا من بر او آمدم :: بروز چهارم بدین کشورم ::

ص ٦ ز کوه او سختی رسیدم بتنگ :: سه روز اندرین راه کردم درنگ

بر او آفرین خواند شیر خدای :: بر دانش و زیرک و رهنمای ::

یکی خیمهٔ پهلوی ساز کرد :: درو پرده و حیله را باز کرد
وز آنجا یکی گرد لشکر گشت :: بلشکرگه خاور اندر دشت
سپه دید چندانکه خورشید و ماه :: زبالای ایشان نمودی سیاه
سپاهی صد اندر صد آراسته :: همه دشت خاور پر از خواسته
دلاور بهرسو که می‌بنگرید :: سراپرده و خرگه و خیمه دید
یکی نقش هندی یکی نقش روم :: دگرگونه هرگز دگرگونه بوم
ز مصلای چینی و دیبا ... :: بهر گوشه خرگه خسروی
نبود ایچ بهدار اسب و سوار :: کنار اندر میان و میان از کنار
زمین خیمه اطلس رنگ رنگ :: خراج همه روم و چین و زنگ
بمالید رخساره بر زمین :: بنالید پیش جهان آفرین
همی گفت یارب توئی رهنمای :: در فتح و نصرت بما برگشای
علی را برین لشکر بیشمار :: ظفر ده که پیش آیدش کارزار
چو لشکر بگردید یکسر بدید :: ~~تو گفتی زبانش بگردون رسید~~
چو آمد بدرگاه و پرده سرای :: سپه دید بر در نشسته بجای
سراپرده دید خوب و بزرگ :: کشیده بر و صورت شیر و گرگ
همه پوشش از اطلس روم بود :: ز هر بوم نقشی بر آن بوم بود
طنابش ز ابریشم هفت رنگ :: بدو اندرون نقشهای پلنگ
ز کرسی زرین همان ده هزار :: نهاده بدو اندرون شاه‌دار
برابر یکی تخت بسته بلور :: تو گفتی همی تابد از چرخ هور

زجوشن سواران در آن دشتگاه :: نمی تافت او را خورشید و ماه

بهر جوهر چشمها تافت آفتاب :: شده روی کشور چو دریاب آب
زهر سو سیاهی دگرگونه را :: دگرگونه خرگاه و پرده سرای

درفش درفشان بسیار بر :: تو گفتی که طاوس بگشاد پر
... بیشتر هر سو که آهنگ دید :: ... زبس خیمه و خرگه ...
... :: ...
درخشنده تیغ ...

بیاراسته ... :: زمین چون بهشت ...
خرد ... :: همی هر زمان نام یزدان بگفت

... سراپرده ... :: ...
[illegible]

نشسته بر آن تخت جمشید شاه ∴ به سر بر نهاده کیانی کلاه ∴
وزیران دانا نشسته بجای ∴ که باشند هر یک و بدر رهنمای
دلیران و گردان زرین کمر ∴ همان پادشاهان با تاج زر ∴
زد ماند عمر امیه بجای ∴ چنین گفت کین تخت و بر او سرای
تخت جهاندار نوشیروان ∴ همی ماند اورنگ شاه جهان ∴
ببرده در آن رفت کتاج دار ∴ نخست آزبن خواند بر شهریار
چنین گفت کای دادور تاج و تخت ∴ سر تاجداران بیدار بخت
نگر تا چه گویم به شاه جهان ∴ کنم آشکارا آنچه دارم نهان
مرا نام عمر امیه شناس ∴ که از پادشاهان ندارم هراس
چنین دان که من چاکر حیدرم ∴ درشتا دد و بیک همبرم
من آنم که بر شاه ایران زمین ∴ جهان کرده بودم پر آشوب و کین
ز آشوب من با هزاران گوان ∴ نخفتی شب تیره نوشیروان ∴
بسا تاج شاهان که دزدیده ام ∴ بسا سر که در خواب ببریده ام
کرم سوی تاج تو باشد شتاب ∴ سر شاه بالین نه بیند بخواب
سر و ریش شاهان تراشم همی ∴ هر ریش ز ایشان بپاشم همی
کنون امشب ای شاه هشیار باش ∴ بگو پاسبان را که بیدار باش ∴
که امشب برآنم کزین تخت عاج ∴ ببر زدم ز شاه آن کرانمایه تاج
ز گفتار او تیره شد مهر شاه ∴ یکی بانگ بر زد بکارد سپاه
دلیران لشکر که امشب کفت ∴ که مر مرا این عرابی بسفت ∴

پیش وزیران در پناه تو باد
پیش دبیران بنیک خواه تو باد
سرکشت جمشید و تاج و قباد
بماندت شاه فریدون نژاد
سرکشت جمشید ... تو باد
فلک بکام ... سرای تو باد

به هر کار کامد جهان دل کنم
مراد دل خویش حاصل کنم
من آنم که در دل ... عقاب
... نگوید جواب
... بارگاه
... کینه خواه

ببرید این دزد بی باک را :: بشوئید از خون او خاک را

بجستند گردان لشکر زجای :: برون شد سواران زهر دو سرای

چو عمرامیه را بد بد :: چو باد از سراپرده بیرون دوید

چو چیزی که از شست بیرون رود :: بدان چابکی آدمی چون رود

سواران چپ و راست بشناختند :: زگردش غباری همی یافتند

~~همه بازگشتند خاور سپاه :: همی رفت هرگونه نزدیک شاه~~

۵۱ نبید غیر پراکنده یک سوار / یا نبود ازیشان و مردان زکار / همه بازگشتند خاور سپاه / سخن گفت هرگونه نزدیک شاه

۵۲ بگفتند عمرامیه کو بجست :: یکی آتش تیز بر ما بخست

بمالید بر کف جهاندار شاه :: سواران بکوشیدند راه

همی گفت زانگه که من بوده ام :: برین گونه گفتار نشنیده ام

از آدمی منت بی باک تر :: دلیر و سخن گوی و چالاک تر

که چندین سخن گفت و بیرون شتافت :: زچندین سواران کسی او را نیافت

۵۳ زچندین سپه چون گذشت / زچندین سراپرده بیرون گذشت / [illegible]

وزان مرد عمرامیه چو باد :: بر هبد برآمد بدشت گشاد

بدو گفت کای شهر لشکر پناه :: کنون شتم یکی سوی خاور سپاه

همه دشت خیمست و پرده سرای :: سر دزنی را نبینی جای

همه دشت خاور پر از لشکر است :: زمین زیر اسپ مرد جنگاور است

همی ترسم ای مرد هوش و خرد :: که چشم بدی سوی ما بنگرد

علی گفت دل بد مکن زین سپاه :: مانند بد مهیای راه

زیاد اندر رفت آنکه گوی بیردان :: جهاندار با فر و تخت جوان

زایران برانگیخت چندان سپاه :: که خاک عرب شد زلشکر سیاه

۵۴ [illegible]

[illegible]

سوی قسم بن همه نامدار :: که چون اژدها بد در رزم سوار

بهازو و مردی دهقیر تیز :: بر آورد زنبرای ایشان رستخیز

مراهمره عم است خویش و تبار :: همه دانگی زود مراکم مدار

نباهم بهزیران زباد دس :: وزین رو دعای همه زو بس

اگر یار باشد مرا کردگار :: نه بیسند لیکن مرا یکسوار

برد از فر ابن عم دلبر :: که آهو چه سنجد بچنگال شیر

نگه کرد حیدر به آن کین :: به بوالجن و مالک هبن هبن

رفتن امیر المومنین علی بر کوه و میدان با دخاور را

که اندر بنا ئید تا تیغ کوه :: بدیدار گردان خاور گروه

یکی کوه او د اندر ان رزمگاه :: سر اندر کشیده با بر سیاه

برفتند بر تیغ آن کوه سخت :: بدیدار آن لشکر شوربخت

سپاهی بدیدند بیش از شمار :: بود آنچه بد امیان دکنار

ابوالجن و مالک نامدار :: بماندند خیره بر آن کوهسار

علی را بگفتند کای شیرمرد :: که دشوار شد روز کار نبرد

~~جنین داد پاسخ که هنگام جنگ :: ببینیم جای شتاب و درنگ~~

جهان آفرین در جهان یار ماست :: ز هر نیک و بد نگهدار ماست

سخن را ز هر گونه ساز داد :: دل پهلوانان دین باز داد

وز آنجا بر اندازه گشتند باز :: بسوی لشکر آمدند از فراز

چو طاوس زرین بیفکند سر :: بر آورد زاغ سیه بوم سر

۱۲۱

رفتن عمرامیه با جشن‌بندان خاورزمین

بزرگان لشکر همه سربسر :: گشادند اسودگی را کمر ::

ولیکن چو عمر امیه بدید :: که بر دشت لشکر ز وارمید

تنی را بکردن درافکند بر گشتنی شداند رجهان بی نظیر

برهنیان زلشکر که آمد بردن گرفته عصای بدست اندردان

سوی لشکر خاور آمد زرا د بکردید برگرد خاور سپا د

چو آمد بدرگاه برده سرای همی آمد آواز زنگ و درای

بهاء بهمن کرد واسفندیار :: طلایه همی گشت با چل هزار

چو عمرامیه درآمد ز دشت سرافراز بهمن برو بر گذشت

بر وبانگ بر زد که تو کیستی :: بدین آمدن در پی چیستی ::

چنین داد پاسخ گیلکی پهلوان چرا رنجه کردی به تندی روان

دستانم دلاوم بر نزدیک شاه د که او را از ان دزد دارم نگاه

زود امداز اسب بهمن چو باد سر خویش بر پای رهبان نهاد

طلایه نهادند رخ بر زمین :: همی خواند هریک بر و آفرین

بکرد سرا بر دو بر دشت جنگ خروش جرس بود آواز زنگ

چنین بود زمان جشنبندشاه د :: که بیدار بیاشد همه شب سپاه د

چو عمرامیه بدانجا رسید . . :: ز هر در سخن گفت و پاسخ شنید

چنین گفت کای نامور مهتران مدارید بر خیره دستبر کران

کیامشب همه را نگهبان منم دستان دلاوت و رهبان منم

براندیشه بیدار بیدار گشتند
بویژه همی خواب نگذاشتند

سخن نرم گوی ار خداوند هوش
تو را پیر رهبان به تندی مکوش

۲۸۷

شما خواهرا سوی خود ره کنید / در از بن اندابه کوته کنید

من دلات ... بیدار هر دو هم / شما را چه باید کشیدن ستم

طلایه گر گشتند بر دو ی ننا / زد بر د عمر امیه عصا

به بهین سرا بر ده بنشست زود / بس آن اسب که در گردن افکنده بود

بر دان گرد و اندر میانش نهاد / یکی چشم خود بر دهانش نهاد

همی کرد بر کردن انگر نگاه / زاندابه پاسبانان شاه

طلایه همی گفت با یکدگر / که آمد همه رنج و سختی بسر

که گر عمر کرد دیگر دستباد / نیا رد کذشتن نیز دیگ ...

چو لختی بخفتند سودای خام / بشور بد سودای خام از مشام

یکی شد سبه را درنگ شتاب / ز دستند سر پاسبانان بخواب

چپ و راست بر خاک بیر دو دراز / بخفتند و سر با نیا دند باز

که رهبان بر بن دشت بیدار بس / همان لات ما را نگهدار بس

ولیکن چو عمر امیه بدید / که لشکر بکا یک ز دو آرمید

سوی دا رو ی بهنی برد دست / سبه را بخواب اندرون کرد مست

هم اندر زمان برکشید اسطره / تراشید ریش و سر دیکره

بیار است روی دلبران جنگ / بکوبناب رخسارشان کرد رنگ

هم آنکه در آمد به بر در سرای / همه خفته بودند کردان بجای

ز دو زان سه شمع زرین چهار / تو گفتی بهشت است با نوبهار

برا ز دخت عمر امیه چو زاغ / سبه را بر دو داروی برد ماغ

منی چند

چو از پاسبانان تهی ماند جای / با همه بیدار کار بر ده سرای
بدر بر دو ولدور ... خفته دید / ز جنگ آوران جا ... آ خفته دید

سرا پرده از خفتگان تنگ دید / ب نامداران سر ... دید

۲۸۸ / ۱۳۲

شبی چند را همه بالین و سر ‎ ‎ تراشید و کس را نبد زو خبر

بیاراست روی دلیران شاه ‎ ‎ ز رخ همه سرخ و مشکین سیاه

وز انجا بیامد به نزدیک تخت ‎ ‎ بخواب اندرون شاه بیدار بخت

دو سرو و گل اندام خورشید چهر ‎ ‎ که مه را بدیدارشان بود مهر

بران تخت خفته بنزدیک شاه ‎ ‎ تو گفتی بهم بود خورشید و ماه

گرفته یکی پای او در کنار ‎ ‎ یکی در کنار رشته نامدار

بزد دارو روی بهشتی بمه کرد ‎ ‎ که هوش از مغز ایشان ببرد

ز رخسار خوبان بران خوابگاه ‎ ‎ یکی طلعتی کرد زشت و سیاه

چنان کرد روی کنیزان شاه ‎ ‎ که دیو اندر ایشان نکردی نگاه

چو نارنج شد از رنگ و نقش و نگار ‎ ‎ نجا بید ایشان دم بر شهریار

بزد دست و برداشت تاج از سرش ‎ ‎ تهی دست رفتی [illegible] بید در خوربش

همان تیغ پولاد و [illegible] ‎ ‎ خراج همه خاور و باختر

همانجه برداشت زبر دو سرای ‎ ‎ سوی لشکر خویشتن کرد رای

بلند که آمد بکردار باد ‎ ‎ همانا که نزدیک شد بامداد

چو طاوس خورشید پرواز کرد ‎ ‎ سر زاغ شب را ز تن باز کرد

بگردند یاران حیدر نماز ‎ ‎ سر اندر زمان شب دیر باز

چو عمر امیه ز خاور سپاه ‎ ‎ سوی لشکر حیدر آمد ز راه

بیامد هم از اول بامداد ‎ ‎ مر آن تاج را پیش حیدر نهاد

بپرسید از و حیدر نامدار ‎ ‎ از ان تاج زرین گوهر نگار

بران [illegible] ۱
زبینه [illegible] جهان [illegible]

[illegible] ۲
بخوار [illegible] بیالود تن چو [illegible]

۳
دو ابرو برخسارشان برکشید
کمان گوشه بر جبین مو کشید
میان کمان سیه تر ز قیر
گره زنگی بر [illegible]
ز زاغ [illegible]
همی هیبت [illegible]

چنین داد پاسخ که جمشید شاه ... مرا خواندی شب تا بامگاه

کنیزان او در ابیار راستم ... همنا لگی هدیه خواستم

مرا داد این تاج دیبع دگر ... درخت امید من امد به بر

بگفت دید حیدر زگفتار او ... همانا خوش آمدش کردار او

علی گفت کین رنج بر دو مراست ... چنین کار کرد ده بدست تو راست

چنین داد پاسخ که این تاج من ... بخشم بازدادن این انجمن

بر مالک آورد دامرا نخست ... بدو گفت کین تاج زیبای تست

جهانگیر مالک زبان برگشاد ... چنین گفت کین را بیاید نهاد

کمانم که خسرو ابرین رزمگاه ... بجنبید بدین کینه خاور سپاه

بسند مرز انجا بارداد باد ... مران تاج را در خزینه نهاد

چو خورشید بنمود زرین درفش ... سپهبد بر انگیخت تیغ بنفش

زخواب اندر آمد سپهر یار ... یکی دیورا و بد اندر کنار

بپرسید دستور زور ها ... که هر جای مه خفته دید از دها

بخورشید گاهی دیو دیوان ... شما را بدین بر دو اندر که هشت

کنیزان بجستند زان خوابگاه ... بماندند خیره زگفتار شاه

زبان برگشادند کای شهریار ... زنان دل رفته را با خود آر

که ما هر دو تن بندگان تو ایم ... کنیز پرستندگان تو ایم

بخفتیم بدشنام یکتا دلیب ... کنیزان بماندند زو در عجب

نه آواز شاه اندر ان بارگاه ... چب در راست در جنبش اندر سپاه

سر پاسبانان

اگر دوست مزد دست اگر پاسخ
اگر نام ... کردار و دو گنج
نباید بدو دست کردن دراز
که ناخورد زنان چه از دو فراز
مرا بن تاج را در خزینه بنه
یکی بنجور ... مگر ... امید

علی گفت ...
کسی هیچ کس ... که ... خواب
سر و ... جمشید ... کامیاب
مبادا که ... مسلمان نبود
که جمشید ... مسلمان نبود
و گر ... پشیمان نبود
بدو ... کاری ... باید نمود
که ... سود

سر پاسبانان در آمد ز خواب :: نمودند نزدیک خسرو شتاب

از ان هر یکی را دگرگونه رنگ :: سپیدی و دوم در سیاهی زنگ

دل شاه در در آمد بجوش :: خلل یافت در مغز بینند و هوش

فغان کرد کای دیو سار انجمن :: شما را که ره داد نزدیک من

بیامد هم اندر زمان کامگار :: که او بود هر نیک و بد کامکار

دلیران گردان در ان بارگاه :: همی کرد هر یک بدیگر نگاه

تنی چند باهم برانگیختند :: تنی چند از بیم بگریختند

چو ارمان حاجب چنان دید کار :: بترسید و آمد بر کامکار

خروشید کای نامدار انجمن :: نماید این دیو را انجمن من

بخندید ارمان کای سرفراز :: تو هرزم نمیدانی از دیو باز

چنین داد پاسخ ورا کامکار :: که با آدمی دیو را نیست کار

ترا من کی دید دام بیش ازین :: نبودی مرنجان مرا بیش ازین

بدو گفت ارمان کای کامکار :: منم حاجب خاصه شهریار

همه خفته بودیم در بارگاه :: که بیدار گشتیم ما از شاه

سپهبد سخن می بپرسد زما :: نداریم چیزی ازو سر زما

اگر می بداند مرا شهریار :: تو هرزم نمیدانی ای کامکار

چو لختی سخن گفت بشنود راز :: بپاسخ اورا بدانست باز

بارمان چنین گفت کای پهلوان :: بکن چاره کار کرمیوان

زر روی نوای پهلوان سپاه :: یکی نیمه زر داشت و نیمی سیاه

بدو گفت ارمان که بد روزگار :: نگردد مگر راز من آشکار ::
شنوم پس لالت دعایش کنم :: بت مهترین را ستایش کنم ::
بخواهش نهم روی بر خاک راه :: ببینم که رویم چهر اسپاه ::
درین بود ارمان که در بارگاه :: رسیدند شاهان زرین کلاه ::
درافشان رخشنده همچون سپاه :: ز رسوائی پاسبانان شاه ::
بارمان بگفتند مگذر ز رای :: گناهی اگر رفت پوزش نمای ::
چو لختی ز ارمان کم و کاست شد :: از آن شرمساری برون خواست شد ::
که عمر امیر درآمد ز در :: جوانی بصد زیب و فرهنگ و فر ::
چو آمد به درگاه خسرو فراز :: زمین را ببوسید و بگشاد راز ::
که شاهجهان شاد و پیروز باد :: شبش روز و روزش چو نوروز باد ::
بیاموختگار دم از رهنمای :: که من رفته بودم تا این ربای ::
مرا لات را آن شب آواز داد :: همه راز پنهان همین برگشاد ::
مرا گفت شاهجهان را بگوی :: همه آشکار و نهان را بگوی ::
که آن پیر مهان پاک زو هوش :: که بر پاسبانان گذر کرد دوش ::
بدان ای شهنشه که او عمر بود :: که خود رهنمای ستان جهان میبود ::
چو آتش برافروخت رخسار شاه :: نظر بد بر پاسبانان براه ::
بفرمود تا باز جستند تاج :: بگردون برآورد تخت عاج ::
بگردید سراش در بارگاه :: نهند تاج بر گوشه تخت شاه ::
برفتند نزدیک شاهجهان :: سخن گفته شد آشکار و نهان ::

نهفته چو زین قصه آگاه گشت :. مراد ورا یکی قصه بجاه گشت
فغان کرد کای نامور مهتران :. زعمرامیه سرم شد گران
سپه باد در روزی نگهبان پاس :. که چون پاس دارد بدارد سپاس
که دزدی چنین در میان سپاه :. تواند گذشتن ببرد بنگ شاه
بصد لوبم جو کو بد ناجت که برد :. چنین تنگ را چو توان برشمرد
گران دزد گردد بدستم اسیر :. نه شمشیر بردی رسانم نه تیر
بصد رنج و خواری هلاکش کنم :. عذاب عجب دردناکش کنم
برآشفت عمرامیه ز شاه :. چنین گفت کای شاه خاور سپاه
زعمرامیه نداری خبر :. که دارد مهارت بهر حیله در
بدزدی چرا می بری نام او :. نمیدانی آغاز و انجام او
اگر بوده باشد درین بارگاه :. بکایک شود دستهای شاه
شبی دیگر آید بدانجا درون :. از دمر مزاهم باشد کنون
یکی بانگ بر زد بدو شهریار :. که ای بادبهای اسپه کار
که عمرامیه ز خاص دزد عالم :. که ادرا تو از آن برز نام
که او بار دیگر بدین بارگاه :. دلیری نماید ز بخش سپاه
من آنکه بپاداش کردار او :. ~~جو عمرامیه شنید این سخن~~
چو عمرامیه شنید این سخن :. بپاسخ بدو گفت کی مکن
که عمرامیه منم آنکه دزدیش :. برآوردم از بارگاه خزینش
شبی دیگر اینجا چو سر برکنم :. تنت را بدین کینه بی سر کنم

۲۹۳

ز گفتار او خیره شد هوشیار ... یکی بانگ برزد بجا در سپاه

بگیرید گفت این جفاگوی را ... بمانید زنده بلاجوی را

چو بشنید علم اسب عجب ... یکی مشت خاکستر اندر بدست

بیفکند در زیر سرو دری شاد ... یکی خنجر آرد از میان سپاه

چو مرغی که برد از پا بدرزدام ... شد اندر هوا قرب بنجاه گام

زد روی هوا بر دربار گاه ... زده دانه از پشت کرد ان شاه

بس او سواران بسی تاختند ... کس او را ندید نه دو تاختند

سپاه از پس او بر ... بجا ... رزده باز گشتند یکبارگی

زنان هر کشادند گای شهریار ... زنانه مباد از تو یادگار

ازین فتنه آشوب در زمرد ... همه برشود در روز روشن چو شب

یکی چاره کار او را بسا ز ... از انجمن کین فتنه گردد دراز

نگه کرد خسرو بسوی کامکار ... که ای هر خرد رای تو کامکار

بدانش یکی چاره او بجوی ... جوابی کزین شایسته دانی بگوی

بد گفت دستور کای شهریار ... یکی گوش را سوی من برگمار

اگر بشنود شاه گفتار من ... نه پیچد سر از رای بیدار من

میان منجم بر بندان در است ... که ره دانش زخورشید دانش تر است

اگر خسرو او را ببخشد گناه ... بیارم من او را بدرگاه شاه

بگو بدکه مذهب این کار چیست ... از این پس مواز به تیمار زیست

برد بانگ بر زد جهاندار گفت ... که ای ما بد اندیش را تو جفت

۴

زدن عمر امیه سپاه خاور به صفت زنگیان

چو در پرده کوه رفت آفتاب — بکافور برزد جهان مشکناب
سیه گشت خرگاه فیروزه رنگ — بغرید زی لشکر شاه زنگ
شب تیره عمر امیه ز جای — سوی لشکرگاه زان کرد رای
یکی زنگی کرد خود را سیاه — بیامد دوان تا بنی در سپاه
تو گفتی ز دریای قار آمده است — ز رنگ که زنگبار آمده است
بیامد سپه را همی بنگرید — خروشیدن پاسبانان شنید
یکی نامور بود یار او دگا تم — بر زنگیان فرخنده فرخ بنام
بفرخنده گرد چون انگشتری — نگینش جهان را در انگشتری
نگه دست ای پادشه شهریار — همی گشت با نامور سی هزار
عمر از کنار سپه در گذشت — خروش تکبیرها برآمد ز دشت
چو فرخنده فرخ مراد را بدید — که از راه چون باد صرصر رسید
خروشید کای مرد گم کرده راه — چه گم کرده در میان سپاه
نگه کرد یکی کو به بینی انجمن — سواران دگر دان شمشیر زن
به تنها چه کردی میان سپاه — نه آگه از پاسبانان شاه
فرخنده اندر جواب سخن — بهندی زبانی پاسخ آنگه بداد
چو فرخنده بشنید آواز او — بهندی زبان نغز آواز او
غلط دید او را ز مغرب زمین — یکی زنگی نامور سهمگین
بر خویشتن خواند او را بگفت — که این راز از من نباید نهفت
یکی زنگی سهمگین آمده است — اما نیز مغرب زمین آمده است
ندانم سخن تا چه گوید همی — در زبان آمدن تا چه جوید همی
تو دانی سخن گفتن هندوان — ببین تا چه میگوید این نوجوان
چو بشنید زنگی زبان برگشاد — بیامد بر عمر داد آواز داد
زبان را ببارست بر هندوی — بگفت ای برادر کجی میروی

کدامی فرازد و زمین بست کی است
بسازد و برگوی و بنمای راست

بدو گفت کز سوی مغرب زمین
یکی نامه دارم ز خاقان چین

به نزدیک سالار خاور سپاه
که با تاج و تخت است با رای و جاه

چیا ندارد سپهدار زرین کلاه
گر آنان به فرزند طیبی شاه

ازینگونه او رازها باز گفت
غلامم امیر و خواجه را باز گفت

سپهبد شد نکی پهلوان
فرستاد با عمر روشن روان

که این پیک را بر بارام گاه
بدان تا بر اساید از رنج راه

که فرود آن نزدیک شاهنش بزم
بدان نامور بارگاهش بزم

چو باز بر رسم بزد سر بسر
گر از شاه مغرب چه گوید خبر

تکین نام بود اندر آن دو سوار
ز توران زمین نامور بیشکار

کمر بسته از پیش خاور سپاه
سوی خیمه فرخ آمد ز راه

بیابان تا بداند کی حال او
همی رفت ز نکی بد بنبال او

رسیدند نزدیک خیمه فراز
تکین را با پیشش آمد نیاز

بفرمود تا خوان بسند اختند
بخوردند چیزی و پرداختند

بیاورد اندر زمان دو سوار
زیاران فرخ شه نامدار

نشستند پیش تکین سر بسر
برستند فرمان پری را کمر

بدان دشت خرگیس بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

چو عمر امیر بد بدان شراب
شد از کار آن ناد تیس پر ز تاب

سر تیر حیله را باز کرد
بیاران فرخ شه آواز کرد

از آن تیر خوشنش ده شنگ
در آورد دو کس را بند رود خبر

یکی خورد نخورد و بد انها یکی
همی داد بیاران نه اندر شکی

برفتند هر سه دلاور ز هوش
بکه کوه ما بر فت شستان تا و دلاوش

چو عمر امیر چنان دید کار
که بگرفت تا خرد او حاشان خمار

بجاهم

بیامد همه یکبیک را بدید | ز تن جمله را جامه بیرون کشید
وزین پس چو الماس کرد استره | بسترد از تنش موی شان یکسره
جدا هر یکی را به رنگ دگر | همی کرد رنگی به رنگی دگر
یکی را سیه کرد همسان قیر | یکی را دگر زرد همچون زریر
یکی دیگری سرخ و دیگر سفید | یکی را دگر سبز چون برگ بید
یکی را بنفش و یکی را کبود | همی هر یکی را به رنگی نمود
وزین پس همه را بنا چو این کار کرد | به استون خیمه نگونسار کرد
چو پاسی گذشت از شب دیرباز | برون آمد و راه می کرد ساز
میان سپاه اندر آمد چو گرد | که امشب پدید آید از مرد مرد
نگهبان که اسند چند او کیست | دیران چنین گفت از بهر چیست
که عمر امیه منم این زمان | ز نزدیک جنید رسیدم دمان
اگر راه یابم بدین انجمن | سر تشله خاور ببرم ز تن
بگردید بر خاک خاور زمین | زمانه برآساید از جنگ و کین
برم پیش جنید سر پیکرش | بهاتم نشانم همه لشکرش
برآمد ز گردان لشکر خروش | بآواز او هر شبانی دو گوش
طلایه برفت اندر آمد نخست | سپاه از چپ و راست او را بجست
اگر لشکر از راست بودی دوان | ز دست چپ او را نبودی امان
چو از دست چپ باز گشتی سپاه | ز سوی دگر کردی آهنگ راه
زمین پس سرا پرده بر خاست جوش | کجا پهلوانان پولاد پوش
ز سر خواب و آرام بیرون کنید | نباید که بر خویشتن شب خون کنید
که عمر امیه به نزدیک ماست | گه از چپ زند تیغ گاهی ز راست

بخسپید کامشب شب خواب نیست   در اندیشه آسمان تاب نیست
ز ربان اسپ خروش اندر آمد ز دشت   ز لشکر یکی نامور گشته جفت
بگرد سراپرده شهریار   سوار انجمن گشت سیصد هزار
همانگه خروشید بر نزدیک شاه   که هم اندر آمد میان سپاه
چنین بود اسب و خرشد از اوست   پس و پیش لشکر تنگ و تار اوست
ز هر سو باطعنه گوید همی   به تیغ افسر شاه جوید همی
سپهبد بفرمود تا مهتران   برفتند با گرزهای گران
بگرد سراپرده مانند بار   برانگیخت شمشیر زن سی هزار
سواران جنگی بفرمان شاه   ببستند بر گرد خرگاه راه
شب تیره گون برکشیدند تیغ   تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
ز بس تیغ و نیزه هوا گشت چنگ   شد اندر هوا آتش و راه تنگ
چو بهمن همه بد آنجا رسید   یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سر کافری بید رنگ   که شد سرنگون او ز اسپش اندر جنگ
بیامد که لشکر چو آن دیدگان   یکی تازی تیز تک زیر ران
در افکند خود را میان سپاه   باواز گفت ای دلیران شاه
که مردانه باشید بیدار چشم   همه شب نخسپید از کین و خشم
که این دزد اگر بگذرد بر سپاه   چه گوییم فردا به نزدیک شاه
کرامشب همه پاسبانی کنید   نباید که با سر گرانی کنید
همی گفت از این گونه تا نیم شب   ز هر سو کشاده بگفتار لب
چو از شب یکی نیمه اندر گذشت   ز بیم سواران در آن پهن دشت
کسی را که نزدیکتر بد بدو   بجنبید و آمد به نزدیک او
بگفت ای هرابد تو بر جای من   زمانی همی باش بر جای من
که تا من بر آسایم از رنج و تاب   زمانی بخسپم اندرایم خواب

بر ۳ اوده

چو آسوده گردم من آن نام جوی
بدو گفت من پاس دارم دلیر
که جشنم من اید وزان بخواب اندر است
بدین لشکر از بهر جنگ آمدیم
که فتنه چو را دمی خواب نیست
چنین مردی اینجا کی یافت راه
بدو گفت عمر ای برادر چه کرد
چو افتم با دو سرو کار را
بگفت این و از پاسبانان گذشت
یکی منجنیق از آن خیمه بر دو کشید
بدو خفته بد شاه یا لشکرش
چو عمر امیه بدان جا رسید
زگردن فراز آن انجمن
به بیهوشی دارو چو بگشاد دست
از این پس یکی اسطره ساز کرد
چو از موی رخسارشان کرد پاک
وز آنجا یکه رفت بر تخت شاه
نشست از بر تخت کاوه خدای
یکی نوشش دارو به هنگام کار
چو از نوشش دارو خبردار گشت
بدو گفت عمر ای خداوند تخت
مرا می شناسی که من کیستم

توانم بیابم ~~...~~ ز باری که دارم جوی
ولیکن چو رفتی میان دیر
مرا نیز آسایش اندر خور است
ز عمر امیه به تنگ آمدیم
از این بیش بار اسب ~~...~~ خواب نیست
که از دست او شب نخسپیم سپاه
که داند که عمر امیه که بود
که خیره شد آن جشن بیدار را
بگرد سراپرده اندر گذشت
به پرده سرا اندرون بنگرید
فراوان نگهبان بگرد اندرش
همی بود تا یک یک را بدید
وز آن یار گه خفته بنگاه شن
بخواب اندرون جمله را کرد مست
همان رسم دوشینه آغاز کرد
بفرسبه کرد شان سهمناک
دهانش به بست اندر آن بارگاه
تنم اش یکی بند بر دست و پای
چکانید در بینی شهریار
بجنبید و از خواب بیدار گشت
تن خویشتن بین در بند سخت
بدین اهرمن در پی چیستم

بزد دست و گردن شهریار
بپوشید ...
بدو گفت کای شهریار دلیر
کجا خواهی ... او شیر

من آنم که از پیش جنید سپاه
من آنم که در بارگاه تو دوش
کنون گر ترا آگهی ای شهریار
ولیکن ترا از نیره کردم رها
چو فردا خرامم بدین انجمن
درم از زر مغربی بگذر از
سخن هرچه گوئید در خواست کرد
رها کردم شاه را ...
چو هنگام برگشتن آمد فراز
ز دیبا و دینار و گنج و گهر
ز شمشیر هندی و زرین ستام
همه برگرفت و روان شد چو بام
چو از پیش احمد بر آن پیش دشت
خروشید کای نامور مهتران
سفیدی دمان سر نهنگام ... بام
با فسون تا شب و روز دم میزنند
به هر سو بدو زان خواب سحر
طلب به کمند و کشتم ز دلت
نیدیدم منت چون نیک شناس
همان فرد تازی چو دید این سپاه
چنین گفت کمر احمد که من
اگر خفته بینم بکار این سپاه

گذشتم رسیدم به نزدیک شاه
برادر دم از پاسبانان خروش
به بیش تا که دارد وریش دفت یار
~~...~~ زیر طلیه بستامت خون بها
و هی خلعت خاص خود را بپوش
جز این آنچه باشد مرا اختیار
~~...~~
بر دن رفت ترملک ز پرده سرای
نگه کرد تا هرچه بودش نیاز
ز تیر و کمان و کمند و سپر
ز هر چیز کان را توان برد نام
بدل گفت نزدیک شد بامداد
زمانی بگرد سواران گشت
چرا شد سر پاسبانان گران
بمغرب ز بیم ... چو شد شاه شام
دم صبح دم را بدم میدمید
دریں دم بلا را نیاید مگر
که نزدیک شد روز و بگذشت شب
که بادی چو مردان تمام سپاس
نبارست رفتن به نزدیک شاه
بر ایم همی گرد آن انجمن
شکایت کنم زد بد اگاه شاه

بلغت ابی

بگفت این و از پاسبانان گذشت — بلشکرگه حید را اندر نشست
در آن خیمه خویشتن رفت باز — نیاسود تا شب بگاه نماز
چو شب را امید سیاهی نماند — سر زنگ را پاسبانان نماند
بیامد بخورشید این آگهی — گرگشته آسمان از سیاهی تهی
ز درد جنگ و شب را گریبان درید — شب تیره را دامن اندر کشید
رخ فرخ آفتاب سپهر — بیاراست روی زمین را بمهر
سپیدار فرخنده فرخ زدشت — سوی خیمه خویشتن باز گشت
که شب تا سحرگه نیاسوده بود — همه شب همی پاس بنموده بود
چو در خانه آمد خداوند پاس — ز زان بستگان دلش شد پر هراس
تن خسته را دید او خفته — وزان هر یکی زنگی آمیخته
نبود اندر آن خیمه پیدا نگین — بترسید و زد نعره سهمگین
غلامانها هر در خیمه بود — سراسیمه در خیمه رفتند زود
بفرمود پس فرخ ز زمان ز — که آن بستگان زان گشادند باز
همان سبزه و سر که زان اندکی — چکانند ز در بتی ۸ یکی
چو بیهوش گشته بهوش آمدند — غلامان همه در خروش آمدند
نگه کرد فرخ و زان چند تن — همی خیره شد چشم زان انجمن
که دیوان شما از کی آمدید — درین خیمه من چرا آمدید
کدامید خورش و تیمار که اید — بدین لشکر اندر شمار که اید
چنین داد پاسخ مراد انگین — که ای شاه فرخنده نیکو بهین
نگین سرافراز جنگی منم — سزاوار پیش بپیشی منم
شبانگه ز زان زنگی همگین — که پیش تو آمد ز مغرب زمین

من او را ابر دم بفرمان شاه
بداد او سپاهی یکی یک شکر
بدانست فرخ که ان بخت بود
نگه کرد سوی علمهای خویش
پس از دل بیفزود تا از نخست
پس ان دیگر انبران شان که بود
و نزدانی روان شد به نزدیک شاه
ولیکن از سراپرده شهریار
یکی خادم از در پرده شاه بود
درون رفت در خیمه شهریار
چو نزدیک گفت امد و بنگرید
دران که بودند در بارگاه
نترسید خادم ز دیدارشان
بر انگیخت ان خفتگان را ز جای
چو کردند مر یکدگر را نگاه
بماندند از یکدگر در شگفت
که ما دوش انجمن در این بارگاه
چه بود اینکه امروز ما را رسید
به پرده سرا اندر امد سپاه
ز برگاه [illegible] خادم زمین
چو سر اسپ بر زمین مشتند برگرد
چو از گین و سپهان خورشید شاه

بدان تا مرا سیاوز رنج راه
بخوردیم دیگر نداریم خبر
که خود را ایدستان چنان مینمود
یکی را ز فرمان بدان خواند پیش
بیاد رداب و تکین را نشست
بدرگاه خسرو بردن برفزود
بر انجمن شنود او ان سپاه
ز پرده شهنشه بخندید دیار
که در بارگاه شهنشاه راه بود
بدان تا بداند که چون است کار
چنان دید جمشید را البته دید
همه خفته بار و سپاهی سیاه
بنزد بغر کرد بیدارشان
گشادند مر جمله را دست و پای
بدانگونه با جیب یاری شاه
همه شکر اندیشه اندر گرفت
همه خفته بودیم نزدیک شاه
یکی گر این شگفتی ندید
بر امد خروش از درگاه شاه
ز [illegible] شنوای خسرو همچنین
بدانگونه چند انکه [illegible]
چو [illegible] حزن بهمن رزم [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چو نزد کوس دو قوس چو بهرام شیر
چو کلباد و سیاک و تا ابد شیر
بد نیکو زنان کان با فر و زور
ز زوان هر یکی را سپاهی دگر
هزاران بزرگان خاور زمین
دو صد هفتصد دگر بود از هر دیار
بزرگان با بهر دو سرا امدند
بیاوردند فرخ به پیش سپاه
چو امد بر شاه خاور زمین
وزان پس همان فرخ نره شیر
که دی شب من و لشکر اردشیر
همیدون نشستم پاس گرد سپاه
ز مغرب سپاهی به نزدیک من
بگفتم این داغ هر گرد انیم بود
چو فرخ چنین پاسخ اورد شاه
همانا که ان از تنگی تیز هوش

همان دزد شب گرد ناپاک بود
که من دوش بودم بخواب اندرون
چو بیدار گشتم تنم بسته بود
از و خواستم من یکی زینهار
بزرگان که بودند در بارگاه
زبان بر گشادند گردن کشان
همانا که جادو و مشعل گر است

چو فرخ سپهبد از شاه دلیر
چو شنید از دست او کی و اردشیر
ز ناهر یکی لشکر بی عدد در
دگر گونه ائین فراهی دگر
همه در خور تاج و تخت و نگین
که بودند در شهر با شهریار
دلیران همه جای امدند
غلامان خود را به نزدیک شاه
ببوسید و بر شاه نو کرد افرین
بگفت این سخنها شاه دلیر
کمر بسته بودیم مانند شیر
کز ان دزد دارم سپهر بارگاه
شب تیره امد بدین انجمن
همه داستان را بگفت و نمود
که اگر نبودی جنگ زان سپاه
که از مغرب امد بسوی تو دوش

که در شب او جست و چالاک بود
چنان خفته بر تخت پیش ستون
بیا بینم ان دزد بنشسته بود
مرا گفت باید دو دام بکذار
بماندند حیران ز گفتار شاه
که راز از دل کس بداد این نشان
که صد جادوی بایدش چاکر است

مگر چشم هندو کشند به سپاه   کو او را کنی شب نه بیند به راه

الی گفته ایک بد بگر خیمین   همی کرد هر یک شب راه این

که عمر امیر در آخر خویش   بسان یکی هندوی حلقه گوش

نخست آفرین کرد بر شهریار   چنان چون بود مردم هوشیار

چو از آفرین گشت پرداخته   زبان فش دگرگون شد ساخته

بدو گفت هندو من آنم که دوش   برآورد راز بارگاهت خروش

هم اکنون فرستم ما را به پیش   که او را دهی خلعت خاص خویش

ز سرخ و سفید آنکه خود گفته   زر و نیار و دو هم که نیز رفته

شتر شتر بفرمود تا هر چه خواست   یکایک بر او بر شمارند راست

بدو گفت کای هندوی نامجوی   برو خواجه خویشتن را بگو

زر و جامه و اسپ و گوپال و تیغ   زر و هر چه دارم ندارم دریغ

که هر شب که ما را نیاز آرد داد   سوی جامه خواب بگذارد داد

بگو تا ترا می فرستد به پیش   دهم مر ترا خلعت خاص خویش

چو بشنید هندو زبان برگشتم   ثنا گفت و بر شه زبس بوسه داد

وز آن پس که هندو زبس بوسه داد   وز آن جایگه زود شد بگذارام

چو هندو برون شد ز درگاه شاه   بفرمود تا بر نشیند سپاه

صداع [illegible]

عیان عمرا نیز دیگ من کار نیست ... به بخش منش جای دیدار نیست
نگاما بماند در این تیره رخت ... بمیرد در آن سختی انسوز بخت
چو دستور دستور خواهش ندید ... سر افکند در پیش و دم درکشید
در این روی عمر اسب زراد ... بر حیدر اندر ز خاور سپاه
بگفت آنچه کرد اندر آن بارگاه ... بر دان رفتن اندر پیش خاور سپاه
چو بشنید حیدر بخندید و گفت ... که ای با خرد هوش در ای گو
کنون بی کمانم که نصر دایگاه ... بجنبید بدین کینه خاور سپاه
بانگ چنین گفت کامروز کار ... ب رانید تا چون شود روزگار
چو زد ادسپاه اندر آمد بجنگ ... سپاه را نیاید که باشد درنگ
به روز ... در آمد سپاه ... بود اندر آرایش رزمگاه

~~بیرون رفتن عمر ... باد خاور ...~~
آمدن جمشید با حضرت شاه ... کارزار

شهنشه با اسب اندر آورد پای ... برفتند جنگی سواران ز جای
ز آشوب لشکر زمین دم گرفت ... تو گفتی که پشت زمین خم گرفت
ز آیین بیکر گونه گونه درفش ... هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز سم ستوران زمین خسته گشت ... ز گرد سواران هوا بسته گشت
بزرگان بیکجا ره بر گرفتند ... به جهل قلب لشکر بیاراستند
شهنشه بیامد به قلب سپاه ... ز پولاد درخشان بسر بر کلاه
ز آنکه گاویانی درفش ... به پیش اندرون تیغهای بنفش
ز گرد سپه دشت تاریک شد ... قیامت بدان روز نزدیک شد

[illegible marginal notes]

چو آن لشکر بکران صف کشید :. میان و کنارش نمی شد پدید

چهل صف در آن دشت بکار بود :. زمین تا بجایی کران ماربود :.

وزین روی تازی خاور کشای :. برانگیخت تازی سپه را ز جای

ز قلب سواران بنالید کوس :. سنان بر ستاره همی داد بوس

بقلب اندرون شاه دلدل سوار :. دل مه ز نعلش گرفته غبار :.

ز ازکش بکرمه طراز :. همی گفت با ماه و خورشید راز

ز شمشیر بن آتش شرر میگرفت :. شراری که درخشک و تر میگرفت

ابر میمنه مالک رزم ساز :. سر پهلوانان گردن فراز :.

ابو المحجن گرد بر میسره :. که در جنگ او شیر بودی بره

همی گشت قنبر بگرد سپاه :. که دشمن بدلشان نیابد راه

چو صف بر کشیدند هر دو سپاه :. دو در دو بهاموان ره بستند راه

زلشکر که حیدر نامدار :. برون تاخت از میمنه نامدار :.

گفتار در جنگ کردن مالک رضی الله عنه با بهمن و کشته شدن بهمن

بر اسبی نشسته عرابی نژاد :. کزان جزنگوه وسبکتر زباد :.

بهرکستوان اندرون ناپدید :. ز هندی ز گفتی بخواهد برید :.

جهانگیر مالک بر اسبی سوار :. که هم گرز در دو دهم نیزه دار :.

حمایل یکی تیغ زرین نیام :. که تابش بخورشید دادی پیام

قبا بد درخشان زره پیرهن :. ز گفتی که دارو زبولاد تن :.

عمودی گران سنگ در مشت زر :. ز گفتی یکی تخت بود آهنین :.

میان دو لشکر

میان دو لشکر بر آن دشت جنگ :: نگه داشت جای شناآورد رنگ
چو لختی همی بد بر آن پهنه جای :: بر انگیخت تازی به بازی ز جای
چپ و راست آهنگ جولان گرفت :: به بازی در آن دشت میدان گرفت
زمانی بشمشیر شیری نمود :: زمانی به نیزه دلیری نمود
زمانی بگرز گران دست برد :: بدید آنکه گردان از او دست برد
ز سم ستوران زمین تیره گشت :: سراسر سپاه از لعب او خیره گشت
ز بازی چو پرداخت تازی سوار :: نگه کرد در روی او کامکار
چو بالای سرو دلارا بدید :: بر آشفت چون پهلوانرا بدید
بلشکر چنین گفت کین شیرمرد :: که جولان همی سازد اندر نبرد
سزاوار نامان جنگاورست :: که چون رستم او را بسی چاکرست
گرامی دو داماد شاهست این :: سپهدار جنگ و بنامست این
کنون پهلوان هر سپاه علیست :: بدین لشکر اندر بنامم علیست
بر آمد یکی خنده زان رزمگاه :: که داماد گشت از خسرو رزمخواه
چنین گفت خسرو بجنگاوران :: که از کار نامان سرم شد گران
هر آنکس که او در کشش پیش من :: سزاوار باشد بهر انجمن
بهر یک سران سپاه بخشش دهم :: بهر یک خود دستگاهش دهم
سپارم بدو دختر و گنج خویش :: بهم بر تن از بهر او رنج خویش
چو پیوسته گردد به پیوند من :: سزاوار باشد بفرزند من
هنوز این سخن بر لب شاه بود :: که گردنکشان را طمع در رسد

~~جهان ... بهای~~
خسرو ۱۲

۵۱ سپارم بدو تاج و تخت جهان
۵۲ شود بعد من شهریار جهان

جوانی دلیری و دستی نمود
بر انجمن پیش دستی نمود

یکی خاوری بود بهمن بنام :. دلاور سواری بهر دو تمام

بهازدی مردی و شیر افگنی :. شکستی سپاهی به تنها تنی

ز مردان جنگی و همال او :. کسی را نبد تاو کوپال او

جوانمرد از ایشان دستی که بود :. بر ان انجمن پیش دستی نمود

بر دان روئی با او سواری هزار :. یکی چتر زده برسرش سایه دار

چو بهمن بیامد بدان رزمگاه :. نظر مود تا باز گردد سپاه

چو میدان همی شد ز جنگ‌آوران :. بر داسب و بر زین بیفشرد ران

یکی لعب کرد اندران مارکار :. که در لعب او خیره شد چشم شاه

چو لب بر دل‌کش بهازی زمین :. ززد دانست تازی میدان کین

سلیح مرصع بالای او :. نهفته در آهن سراپای او

یکی خود بر سر بزر دار تاج :. که آن خود را بود شهری خراج

ز تیر و کمان و کمند و عمود :. جز این هرچه باید که شایسته بود

بر آن مانک آمد سری هر ز جنگ :. یکی گرز گاو پیکر بچنگ

بگفت ای سپهبد مرا شرم هست :. ز شاه و بزرگان آزرم هست

بر دان آمدی بادی اندر نبرد :. بدان نیکو بها که او باتو کرد

مرا کرد آماده پیوند خویش :. بنودش دریغ از تو فرزند خویش

ز چندین بزرگان مرا برگزید :. جهانگیر و شیر یاران نگزید

بگشتی بدزمان شاهجهان :. دلاور بود رای تو اندر نهان

مرا من کنون کینه خواه آمدم :. به میدان بفرمان شاه آمدم

برم پیش خسرو برید سرت :: بگویم بآزادگان سر بسرت ::
زمین را بخون تو گلگون کنم :: بگوپال مغز تو پر دان کنم ::
همانا که با مان این سرکشی . . . :: نباشد شنوده زکس نام من ::
منم بهمن کرد اسفندیار . . . . :: مرا شیر باشد همه دان شکار
سواران براهو کند دید جنگ :: من و بچه شیر در چرم پلنگ
مرا جنگ با شیر دار و یکیست :: مرا بر دل سپید هزار اندکیست ::
عمودی مرا گر ببینی بجنگ :: زسپید من از دل بر آید بسنگ
چو بشنید ملاک گفت زد سخت :: بگفت ای دزد ما به شور بخت
چنین چند گوئی زمردی خویش :: هنر گردد باید زبا زوی خویش
سخن گفتن هست دز زا نکی :: بیا تا چه داری زمردانگی ::
مرا نام ملاک چه خوانی همی :: تو نام من از من چه دانی همی
من آنم که اندر عرب هیچ مرد :: ندیدست پشت من اندر نبرد
بگوش تو گر نا رسد نام من :: بجای حرف خون بریزی ز تن
که من شیر دل ملاک اشترم :: غلام نبی جاکرم حیدرم ::
ترا مرگ بند سوی من رهنمان :: کنون کامدستی نگهدار جان
چو با من بمیدان شوی هم نبرد :: به بینی تو کوپال مردان مرد ::
چو مرگ آورد مرکسی دست زور :: بپای خود آرد مر او را بگور ::
بیا تا بگردیم و جنگ آوریم :: چه باید که چندین درنگ آوریم
به بینیم تا مرگ کسی بسر . . :: چو بازی نماید دکین دز مهر ::

٩١
منم بهمن آن پهلو نامدار
ببندد گشم ز مرد پنجه هزار

٩٢
تو این آرزو برد خواهی بگور
که رویت سیاه است و چشم تو کور
تو این آرزو برد خواهی بخاک
جهان را کنم از تو ناپاک پاک

٩٣
ازان نامداران فرستد و بود
گرا دیده جا صد من عمود
ترا امیدواند بدین گو بخاک
گر نامت شد از نام عمر پاک
چنان دان که امروز بیا ترس و باک
بشمشیر عمرت آمد بپاک
سخن چند رانی ز پیر خویش
اجل را نگر کن ز پهلوی خویش

برانگفت بهمن زگفت اراد :: برافراشت بازو به پیکار او ::
بدو گفت گرز مرا با بدار :: که میخواهد از تن سرت زینهار ::
بگفت این و برزین بهنفر درازان :: بیالای سر برد گرز گران ::
چو مالک بر و بال بهمن بدید :: بزد بر سپر سنگ تا بد بید ::
بزد بر سپرش بهمن نامدار :: تو گفتی ز آهن برآمد شرار ::
نظاره بران دشت چندانکه بود :: شنیدند آواز زخم عمود ::
تو گفتی بدرزید چرخ بلند :: نیامد تن پهلوان را گزند ::
بزد بهمن چو ابر بهار :: بگرز گران گرد مالک نگار ::
به بهمن درآمد چو اسفندیار :: بدو گفت با من ای نبرد سوار
سپر بر سر آورد بهمن چو دید :: که آن زخم کوهی نخواهد کشید
بزد بر سپرش گرز کو آهنین :: تو گفتی بجنبش درآمد زمین ::
بجنبید بازوی بهمن ز جای :: بمردی نگهداشت بر جای پای
چنان بود مالک بهنگام کار :: که چون بیش او کم کشتی سوار ::
که از سنگ بودی بر و یال او :: ز دو کوه زخم گو یال او ::
از آن پس بدان گرزهای گران :: ~~زبان گفت دکان آهنگران~~ ::
زنو زدند گرز و کار دشوار :: ببود آبله دست هر دو سوار ::
بکردند صد حمله بر یکدگر :: نکو بالای هندی و در رومی سپر
بماندند اسپان جنگی ز بر :: نشد زان یکی را سر از جنگ سیر
سرانجام مالک برآورد سر :: چنین گفت کای داور دادگر ::

این دو بیت بر روند اندام سران
کشیدند گرزان شکستند چنگ
سر از خشم یکدیگر ازان چون بنیک
دو از آب تو یال گشتند او دوران
زمین گشته دو و چان آهنگران
زبس حمله کردند بر یکدگر
نگر زو تیغ و تبیر و شمشیر

بر کار دانا

توانی د ... پاک و ... دانی
... دادار ...

۳۰۰ ۱۴۸

هرکار دانا و بینا توئی :: توانی که هرما ز دانا توئی ::

نومید هم ور جو دادی تنم :: جو از خاک بر داشتی مفکنم ::

تو از زر یاری ده این کردگار :: که بر روز برکردم از کارزار

بگفت این و بر تازی آورد روز :: در ... تازیانه بزد بر ... سود ::

یکی گرد زان روز که بر رسید :: در آن ... همی ... رسید ::

جو تنگ اندر آورد ... :: ز ... بر روی ... گران ::

نگون اندر آمد سر ... :: ز ... سر ... ::

تن مرد با اسپ در هم شکست :: سر ... با خاک پست

زمانه سرآمد بران روز ... :: ... است دست زمانه ... ::

شب و روز خون ... :: جو ... باشد ... ::

نکه کرد ... :: بدان ... ::

... جنین گفت ... دست :: ... آمد ... ::

... :: ... ::

... گردش ... :: جنین ... ::

... هم بر د :: که از ... الکنون ... ::

بر آمد ... :: بزرگان ... ::

که ... :: همه روز ... ::

همه مرز ... :: ~~... دل ...~~

اگر ... نامدار :: ... ::

اگر رفت بهمن ... :: فلک ... ::

زن و بچه و مال ...
اگر رفت بهمن ...
... خاک ...
... باشد ...
... جوان

بمیدان ز لشکر که بهمن نامدار … برفتند چندین سوار
[illegible] ببینند یاران … دولت … روز [illegible] آن

چو مالک ز بهمن بپرداخت باز … چنین گفت کای لشکر رزمساز
۹۱ کرا آرزو میکند کز میان … کدامید کردان شمشیر زنان
۹۲ سپه بود نامی ده هزار … ز مردان بهمن دلاور سوار
برفتند با گرزهای گران … چنان چون بود رسم جنگاوران
رسیدند نزدیک بهمن فراز … که چون کشته بد دشمن پیل رزمساز
نظاره بد اندر او آن سپاه … برآمد خروشی ز آوردگاه
ز مغز و سر و پیکر و یال و دست … ندیدند یک بند بر روی درخت
سواران گرفتند بر دامنش … بخون غرقه دیدند پیرامنش
سپاهش برو زار بگریستند … بران کشته بسیار بگریستند
از آن پس بمالک نهادند روی … تو گفتی که شان بد بمرگ آرزوی
چپ و راست کردان کوپال گیر … برو راست کردند کوپال و تیر
چو مالک بدان رزمگه بنگرید … کمان و کمین سواران بدید
ز زین کوهه گرد هامون نورد … برآهیخت کوپال و بر خاست گرد
همی گفت من مالک اشترم … همه دانگی کر دنا مهتر اسرم
نبی را سپهدار لشکر منم … علی را بشمشیر چاکر منم
ز من آن شناسند مردان مرد … بدید آید این حمله بر روز نبرد
۹۳ برانگیخت تازی تازی نژاد … بگرز گران داد مردی بداد
بیاورد روی مرد ز خشم درشت … ز بهمن سواران فزون زان بکشت
همیدون بکوشید با او سپاه … درافکند و افکند دشمن رزمگاه

۹۴ چو بشنید بهمن روان آن سپاه
[illegible] دل آمد سپاه
ز زین نامور [illegible] جنگ
بیامد [illegible]
[illegible]

چو از روز بک

الله اکبر

[illegible]

ص ١

چواز روز یک نیمه اندر گذشت :: سواران همی هر اگند دگشت ::

تن خسته سینه زان رزمگاه . نگشتند خود را نیز دیگر سپاه .

چو خسرو سپه را برانگونه دید :: جهان را بیکبار وارونه دید

ولیکن چو ان لشکر رزمساز :: ز میدان مالک رسیدند باز

بسوی علی کرد مالک نگاه :: که ای روی اسلام و لشکر پناه

نگاه در یکی اسب آسوده تن :: سزد گر دهی نیز دیگر بمن

که این بارگی را نماندست روز :: ستم کرد نتوان جهان بر فروز ::

ص ٢ چو بشنید حیدر بدشت نبرد / بفرمود تا بارگی ره نورد

سپهدار حیدر بدشت نبرد :: یکی اسب آسوده ره نورد

دو سنا ده نیز دیگر مالک دراز :: یکی نامور تازی تیز تاز

ص ٣ زمانه بر آشفت بدان دشت جنگ / همی لعب بنمود جنگ پلنگ

زد آمد از اسپ ابرد جنگ :: تو گفتی که بر کند بدست جنگ

ص ٣ مر ان اسب آسوده را بر نشست :: چو یک کوه بر کوه دیگر نشست

برانگیخت اسب و عنان باز داد :: سوی لشکر خاور آواز داد

که ای پهلوانان خاور زمین :: کدامید مردان میدان کین

مرا مرد باید که هنگام جنگ :: دل شیر دارد نهاد پلنگ ::

ص ٤ اگر یک نهنگی بیاید دلیر / صد سپید نیاید در رزم شیر / چو این گفت آمد سواری برون / نگاه در جگیت بزیر اندرون

ص ٤ بیاید مردی بدین رزمگاه . که دارد تن از زخم گرز ان نگاه .

یکی خاوری بود شداد نام :: دلاور سواری هنرور تمام

بسی سرورا نزا سر آورده زیر :: نهنگ ار بشکافتی کام شیر ::

برون آمد از بهنی خاور سپاه :: ز آهن قبا و ز آهن کلاه ::

بر اسپی سیه بر نشسته بلند :: بفتراک بر بسته پیچان کمند

فکندند بر دلعل برگستوان :: نشسته بر دنامور پهلوان ::
بزین اندرون گرزه گاو سار درفشنده با دسته زرنگار
دو شمشیر پولاد دسته بزر ~~همالک آمد بگردار باد~~
~~زمانی ز زد داشت تازی بزیر~~

بزین کوه آورد اسب دمرد بخفتان پولاد دسا بزر د
هم الک آمد بگردار ... شیر :: زمانی ز زد داشت تازی بزیر
همی گفت کای نامور پهلوان همانا که سیر آمدی از روان
همانا که نشنید نام من :: نگرد دان دشیران این انجمن
سپهدار شداد جنگی منم همینوار د سپهدار دسنگی منم ::
سوارند زمان برم سی هزار که با لشکری بر زنند یکسوار ::
ببر بنجه آهنی چون پلنگ :: بدرم دل شیر پولاد جنگ ::
به نبردی شمشیر خارا شکاف شکاف افکنم در دل کوه قاف
زکار من اکه نبودی همی :: که چند بن دلیری نمودی همی ::
بر اشفت مالک زگفتار او بجوشید مغز کش زبیکار او ::
خردشید کای کارنا دیده مرد ندیدی نگاه بون شیر نبرد ::
چرا می ستائی تن خویشتن :: چرا آمدی پیش تر دیک من ::
سخن گفتن هست دزنهار درای بیار آن هنر انچه داری بجای
ز شه نبرد میدان دکو بال من مرا بس بود نبردی بال من ::
که بخبر اگر چند باشد دلیر :: بدارد دل وز هر دو ورور شیر ::
بخجر

همی اورد من گرد شیر ... ست
شمشیر شیر ... کلنگ ...

همی دارا چون روز میدان من
نگه باید این تیغ خندان من
ندانم ... با من ... شیر برد
چه ... کافتم ... نبرد

... رستنی خویشتن
... این انجمن
... چه باید ...
... بیاور چه داری ...

مرا چو نو فردا

مرا چون تو مردان بباید هزار :: چه سنجد بمیدان من یکسوار
کنون من بدین چاره جستن بمود :: ترا دست بردی نخواهم نمود ::
یکی سر به پیچی به آیین خویش :: چو بیژن اندر زین رده هرای ترکیش
برانگیخت شبدار اسب نبرد :: به نبرد درآمد بکردار گرد ::
یکی نیزه بگرفت مالک بدست :: بر او بخت هشیار را پای بست
کشیدند بازو بزخم سنان :: نکندند هر دو عنان بر عنان
هر آن سو که جنگی عنان میگرفت :: سر نیزه‌ش را دو سنان میگرفت
چهل حمله کردند هر یک کرد . . . :: به روی سنان و به پشت سپهر ::
چو خورشید تابان ز گنبد نگشت :: ز گرما تو شید یا موار و دشت
سلیح سوار از منش گرم گشت :: زمین زیر جنگ آوران نرم گشت
بماندند اسپان جنگی ز کار :: گرفتند هر دو دوال دراز
بدان تا زمانی درنگ آورند :: به آسودگی رای جنگ آورند
چو آسوده گردد سوار دستور :: کشاند باز دو چنگال زور
چو بیژن با هومان دو جنگی سوار :: گرفتند اندر برابر نزار ::
آمدن بهمن کل از نکل و کشتن شد اورا
یکی رانکی از جنس جادو شباده :: بجادو بیامد بدان رزمگاه
سپاهی بکردار دود چراغ :: چو اندر شب تیره کوه بر تراغ
کمان دند هر نیاد دبر . . . :: به هر در فکنده قبای دگر ::
هر دو باز دوران دگر دان بسطر :: به نبردی بپل دو چنگ هژبر
دو دستش بسان درخت چنار :: دو پا و دو دست بسان دودار

بهر نیزه‌ای کو کنار بجست
تو گفتی مگر بیک شاخ بجست
شرار سر تیغ بجون شهاب
شرار عمود بر بخت آفتاب

[illegible]

۳۰۵

نوکفتی بلنسی کرده کا و بود :: ز نقطاد کاوش فزون ناد بود

کران جنک جوبی بدست اندرون :: کز آن پیل را خورد کردی بیرون

کنا دسر و سینه و سفت او :: تو گفتی مگر دیو جفت او

جوانهش بلشکرکاه اندر گذاشت :: بیا ده همه روی میدان بکشت

معلق زدن را ابا راست کار :: همی تاختی هرشبو ز بکبار

که آن جوب دستی برانداختی :: که از چشم مردم بپرداختی

نکشتیها نده و اسپا .. :: گرفتی دران کشتن از هوا ..

بدان سان معلق زدی پیش و پس :: که هرگز ندیدا بجهان هیچکس

همی کشت هرکرد میدان چو باد :: میان سپه هرکسید و غزلو ..

زمین از تکاپوی او تیره گشت :: سراسر سراز دیدنش خیره گشت

سپهبد بسوی زنان نگرست :: که این زنگی زشت از خیل کیست

که هرگز ندیدم من اندر زمی :: بدین چستی و چابکی آدمی

وز هرکس بگفت ای [illegible] شهنشاه :: که من نیز هیچ ندیدم چنین هیچ چیز

درین لودکان زنگی انگیز کرد :: میان دو لشکر یکی خیز کرد ..

جو دیوی که از بند گردد رها :: در آمد ز بغداد چون اژدها

یکی چوب سخت برگردنش :: تو گفتی که از هم فرو دستخ تنش

بر انباد خندد هر دو بیاد :: نگر داران زنگی کیسه خواد ..

بر اشفت بغداد و آواز داد :: که ای دیو بدگوهر بدنژاد

هزاران درین گی فرستاده اند :: ~~سپاه بلا جوی بی مغز دیو~~

[illegible]

سپاه و بلا جوی

سیاه و بلاجوی بی مغز و پوست ∴ همانا که دشمن ندانی ز دوست

به بیگار من گردن افراختی ∴ ز دشمن مرا باز نشناختی ∴

بگفت این و تیغ از میان برکشید ∴ همی تاخت تا پیش زنگی رسید

چو زنگی بدید آنکه شداد کرد ∴ بشمشیر هندی بر او حمله برد ∴

بگشتن در آمد چو سنگ آسیا ∴ شدی سنگ اندر کفش توتیا

زد و بخال زنگی بر آن رزمگاه ∴ بر انگیخت شداد اسب سیاه

بر آن دست زنگی بر آنگونه جست ∴ همی گشت تا گشت شداد مست

سرانجام چون دیگ بر از جوش گشت ∴ ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت

بیفکند شمشیر پولاد را ∴ چو زنگی چنان دید شداد را

بر آورد هم در زمان چوب دست ∴ بدان تا کند مغز شداد پست

برادر دو سر نامور پهلوان ∴ ولیکن بتن در بُد و دلش توان

ز صفرا و سودا که در دید بود ∴ همی حال بر دتی بگردید دلو د

چو بر خاک تیره بیفتاد پست ∴ بزد بر سرش زنگی آن چوب دست

سر و مغز شداد او را گرد نرم ∴ ز در رگ بجست از مغز او خون گرم

چو از کار شداد پرداخت باز ∴ بیاید بر ماناک رزمساز ∴

با واز گفت ای سرافراز مرد ∴ اگر جان همی بایدت باز گرد

که میدان زنگی سرانجام نیست ∴ بجایی که من باشم اینجا نایست

همی گفت زنگی بهر در زبان ∴ ندانست گفتار او مرزبان

چو جمشید شداد را کشته دید ∴ سر بخت را از جنگ برگشته دید

ازان او شهنشاه خاور زمین
نگه کرد بهر سوی میدان کین

نگه کرد خسرو سوی کامگار :: چنین گفت کین زنگی دیوسار
ز هفتست ره از نشیب و فراز :: که دشمن نمیداند از دست باز
در افکند او را بی گناه :: بگفت این جفا پیشه دیو سیاه
بما تا که پندارد این دلو دون :: که هرکس که باشد نمیدان درو
بر او رد باید برد بر زنان :: چنین بود گوئی مر او را گمان
بخسرو چنین داد پاسخ وزیر :: که کاری اگر رفت بر خیره خیر
اگر گردن شاد را یاری ست :: بسر مغز نادان نماند درست ::
وز آوردن زنگی بکردار باد :: بر مالک اندر زمان برگشاد
بدو گفت زین رنج بازگرد :: که جز تو نیاید مرا هم نبرد
پس آن چوب دستی که در دست داشت :: برآورد و در روی مالک بداشت
برآشفت مالک ز آهنگ او :: برانگیخت اسب از پی جنگ او
دوان گشت زنگی بگرد سوار :: ز دنبال او مالک نامدار ::
زمانی جو اسب از پی او براند :: بپاساند بر جای و خیره بماند
جو عاجز شد از تاختن اسب مرد :: بدو گفت زنگی هلا بازگرد
برآشفت زو مالک نامدار :: خروشید کای دیو ناسازگار
چه سستی زمین دیدی اندر نبرد :: که هر لحظه گوئی مرا بازگرد ::
بجست از چنین زنگی مند خو :: یکی چوب زد سخت بر پای او
به پیچید بر خویشتن مالک ز درد :: ولیکن بر و هیچ پیدا نکرد
بدان گفت مالک بخسرو بزشت :: که دشمن و دوست بنشن بگفت
مکر

بدو بر نهاد

[illegible]

مدد هر نباید کسی جز علی :. که او دارد آئین و فر یلی
عنانرا به پیچید زان رزمگاه :. مر چید در آمد زها در سپاه
نبرد سیداز و چیدرنا مدار :. که مر پهلوانرا چه افتاد کار
جرا با زنگی زمیدان جنگ :. چو رو زیست منود از شتاب و درنگ
چنین داد پاسخ که هر کز مرا :. سواری نکرد است عاجز مرا
از آن دیو جنگی بتنگ آمدم :. چو با او بمیدان جنگ آمدم
برین دیو پنهان چو پیدا شدم :. بسی چون نلنگ زبر و بالا شدم
که بالای او زیر پای آورم :. زبر دستی خود بجای آورم
خود آگه نبودم که بی آگهان :. در آمد لبس پشت من ناگهان
چنان زد یکی چوب بر پای من :. که خم گشت زان درد بالای من
بخندید حیدر ز گفتار او :. بر آمد زلنگر یکی گفت و گو
۵۱ جوان زنگی شیر دل نکرید :. تا در که هرکس را ندید ۵۲
همی بود زمیدان زمانی درنگ :. جو از لعب میدان بپرداخت ماند
بیامد برابر تعلب سپاه :. چنین گفت کای نامبردار شاه
مرا می شناسی که من کیستم :. درین رزمگاه از پی چیستم
امین آنم که هر شب درین رزمگاه :. همی تا لگی کنیزان شاه ...
همه دست خادر بیکا آورم :. دلم هرچه خواهد بجای آورم
بدان آمدم تا درین بزمگاه :. یکی لعب سازم همین و بیک شاه
کنون باز میکردم از دست جنگ :. که خورشید بر تو زب آورد ننگ

[illegible]

۵۱
بدل گفت کان محرم عیار بود
که در جنگ میدان بیکار بود
تحمل کشت مالک در آن انجمن
بدل گفت دیو چرا مدعی
عیسا چون بدانست کوشه تحمل
بگفت الهی دلاور نگهدار دل
که از خجل با یاد شاهی تیز دست
بیاز تراز دیکی چوب دست
جو ایدم بر تو بروشن روان
بجو ایدز تو عذر ای پهلوان
بشد شرم مالک ز گفتار شاه
اینکه دهد بیک زنگی نگاه
بخندید مالک بخندید بگفت
که یا من عیاسا ز راز نهفت
چه زنگی با شد این زنگی حرز سر
که چون او بگیتی ندیدم دگر
عیسا گفت کاین عمر تام او رست
که او معجز و بیک بیعمز است
چو بشنید مالک ز گفتش شد
بخندید و زندر از او شد

۵۳ زنگی

الله اکبر

بیامد یکی اسب زرین ستام ~~یکی تیغ سازم به نزدیک شاه~~

یکی تیغ زرین در سار و نیام

همان خلعت خاصه شهریار / ز زر سرخ با ان درم یک هزار

نشستم زابد بپای شاهی بجوش / که امشب بسی لیست اگر رفت دوش

بدست یکی نامور زان سپاه / زر و اسب و جامه روان کرد شاه

بگفت از زبان من او را بگو / کزین بیش دنبال فتنه مپوی :.

همه شب ز دست تو چندان بباه / نیارند خفتن بارامگاه :.

بیاراستی که آباد گشتی بگنج :. / میازار ما را و منمای رنج :.

سپارند خلعت و اسب و ساز / به بر داخت بخیام دیرکشت باز

دلاور ز میدان بر از خشم و لب / بیامد به نزد دسپا و عرب :.

بخندید حیدر چو او را بدید :. / بسی در میان رفت گفت و شنید

بد و گفت مالک چرا رنجه گشت / مگر با تو امروز هم پنجه گشت :.

چنین داد پاسخ که من چند بار / سخن گفتم او را نکرد اختیار :.

همی گفتمش یک زمان باز گرد / به پردازد میدان و جای نبرد

که من هم به پستانم از شهریار / پس گفتم از من نکرد اختیار :.

جوابش چنینش مالک رزمجوی :. / بخندید و آمد به نزدیک اوی

گرفتند و مر تاید کردار کنار :. / که تا در میانه نماند غبار

چو مر دلاور زخاد ر سپاه / بلنگر که حیدر آمد زراه :.

رخ سرخ خورشید زردی گرفت / هوا گونه لاجوردی گرفت :.

چنین داد فرمان جهاندار شاه / که بر بازگشتن بجنبد سپاه

که امدش دردو

که امد شب و روز روشن گذشت ∴ ملک گه خویشتن باز گشت ∴
سپه باز رفتند مردان جنگ ∴ که در تیره شب هیچ آید درنگ
همه شب سواران روز نبرد ∴ ز شادی دهن همی باد کرد ∴
وزین روی سواران حیدر ز دشت ∴ ملک گه خویشتن باز گشت ∴
سپهبد بیامد بآرام گاه ∴ نشستند گردنکشان سپاه ∴
بفرمود تا خوان بینداختند ∴ نخستین ز خوردن بپرداختند
ملک گفت فردا بگاه ∴ چو از دشت خاور بجنبد سپاه
بباید که باشیم پرداخته ∴ همه کار لشکر بود ساخته ∴
سپهدار ما ان تازیان زین کنیم ∴ همه رزم را ساز و آیین کنیم ∴
من انکه شما هم یکی دست برد ∴ کنم مغز شیران بشمشیر خرد
سواران نمایید پای مردی خویش ∴ ببینید با هم ترازوی خویش
چنین گفت پس مالک نامدار ∴ که فردا من و صد هزاران سوار
بکوشیم و کوپال کاری کنیم ∴ که از خون زمین لاله زاری کنیم
یکی رزم سازیم فردا بگاه ∴ که آید بنظاره خورشید و ما [اه] د
چو گرسر هنر در آب گوان ∴ بیارد بجای نم از ابر خون

حکایت کردن عمر امیه بجمشید شاه

شبانگه که این ترک زرین سپر ∴ بدریای مغرب زد سر بسر
درفش هفت اشکوی از فراز ∴ برین سقف مینا کشیدند باز
هزاران ستاره چو روشن چراغ ∴ ز دزدان شد از طرف این [باغ]
در آن تیره شب عمر دستان دان ∴ بلشکرگه خاور آمد دوان

[illegible]

چنین گفت بو المحجن سرفراز ∴ که فردا من و این سنان دراز
برین کافران کارزار کنیم ∴ که اندر جهان یادگاری کنیم

~~رفتن عمر امیه با خاور زمین گفتن شاه~~

بیامد بدرگاه و بر در سرای … بدید بر زمانی نگهبان بپای
سرا پرده را دید روشن شده … ز مشعل چو پرورده گلشن شده
نشسته جهاندار بر تخت زر … کمربسته شاهان زرین کمر
بآواز گاهی همی گفت شاه دلیر … که از تاج شاهی سرم گشت سیر
از آن دزد عیار تازی نژاد … که شد خون من دولتم رو بباد
اگر او نبودی درین کارزار … نبودی مرا با علی کار زار
همی گرد هر روز بر بنگه باد … که عمر امیه زبان بر گشاد
که ای داد فرمای بیداد گر … ز عمر امیه نداری خبر
مرا دزد میخوانی ای تاجور … نمی پرسی از من تو ای خیره سر
تو اکنون نگه کن که از داد بگاه … بگردید بر لشکرت مهر و ماه
برآرد علی از سپاهت دمار … نیابی تو از کین او زینهار
نه تو رست خواهی همیدان کین … نه گردان دلیران خاور زمین
برافتاد لرزه بر اندام شاه … یکی بانگ بر زد بدانجا در سپاه
که ای نیک دلبران مردان جنگ … کزین عار نامم ز دستش بننگ
شما را از آن لات دغی بی شرم … ز من بیچ تان در دل از رزم هست
که دزدی بیامد ببالین من … همی بر زند رسم و آئین من
بگیرید بگرد چالاک را … بدانید لشکر بدگوی بی باک را
دلیران ز درگاه و بر در سرای … برفتند با روشنائی ز جای

سواران